

کتاب



برای نوجوانان

جلد چهارم



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران



با من سخن بگو

ای پر سرود با همه‌ی بی‌صدایی‌ات

با من سخن بگو به زبان خدایی‌ات

در عرصه‌عرصه‌ی ملکوتی کز آن توست

پر ده مرا، به بال بلند رهایی‌ات

در تو چه آیتی‌ست که هر کس به گوش جان

یک‌بار چون شنید تو را، شد هوایی‌ات

چون یافتم کلید تو را، مهربان‌تری

با من ز هر چه، با همه دیر آشنایی‌ات

گفتا بخوان به نام خدا تا که پا نهد

روح‌القدس به حاشیه‌ی هم نوائی‌ات

اینک وضو گرفته به دیدارت آدمم

تا سر نهم به سجده‌ی مشکل‌گشایی‌ات

جان جهان فدای تو باد ای کتاب عشق

وی بی‌شمار چون من عاشق فدایی‌ات

حسین منزوی

عنوان و نام پدیدآور	کتاب هدهد سفید برای نوجوانان / هوشنگ گلچهر ابراهیمی - (و دیگران)؛ شورای سیاستگذاری مهدی رمضانی - (و دیگران)؛ تهران: مریم عربی، ابراهیم قربان‌پور، معصومه یزدانی؛ کارشناس مشاور مرضیه خالویی؛ ویراستار معصومه محمدی.
مشخصات نشر	تهران: پندار کتابخانه‌های عمومی کشور، موسسه انتشارات کتاب نشر، ۱۳۸۸ -
مشخصات ظاهری	ج: ۱-موسسه (رقب)؛ ۲۱×۲۱ سانتی‌متر.
شابک	ج: ۱-۹۷۸-۶۰۰-۳۵۲-۱۸۹-۴؛ ۲-۹۷۸-۶۰۰-۳۵۲-۲۰۰-۸؛ ۳-۹۷۸۶۰۰۳۵۲۲۰۱۵
وضعیت فهرست‌نویسی	۱- الفبا
یادداشت	۱- هوشنگ گلچهر ابراهیمی، حسن احمدی، عدداً: پاک، حسن نوابی، فرهاد حسن‌زاده، مصطفی خرامان، حسن فتاحی، نسترن فتحی، مرضیه فلاح کرمانی، زهرا موسوی، محمد میرکایی، پاینده میلانی
یادداشت	۲- شورای سیاستگذاری مهدی رمضانی، باقر میرعلی‌اقلی، خدای آشتیانی، محمدهادی ناصری، طاهری، فریدون هوشنگ‌قلی.
یادداشت	۳- هوشنگ گلچهر دوم احمد اکبرپور، طاهره ایراد، میا خدایان، مهدی رحیمی، مصطفی رحمانی، سعید رحمانی، مریم تاج‌پور، آتنا صالحی، فریدون هوشنگ‌قلی، فریدون هوشنگ‌قلی، مریم عربی، نسترن فتحی، ابراهیم قربان‌پور، علیرضا محمدی، محمد ملااحمدی، زهرا موسوی.
یادداشت	۴- هوشنگ گلچهر دوم محمود پرازدی، هفت نوروزی، کاکر نوروت، جاسلی سامی، نسیب شهرام ششمی، شهرزاد شه‌پورزی، زهرا طهماسبی، نسترن فتحی، ابراهیم قربان‌پور، زهرا موسوی، پاینده میلانی.
یادداشت	۵- هوشنگ گلچهر دوم میا خدایان، محمدسورور رجایی، منیژه شاکری‌فر، نیلوفر شهسورایان، نسترن فتحی، ابراهیم قربان‌پور، مژگان کلهر، زهرا موسوی، پاینده میلانی، حسن نوروزی، غلام حیدر یگانه.
یادداشت	۶- ویراستار گلچهر دوم محمود گودرزیا.
یادداشت	۷- ویراستار گلچهر دوم و چهارم محدثه گودرزیا و محمدرضا مردانیان.
یادداشت	۸- عنوان دیگر: کتاب هدهد سفید کتاب کتابخانه‌های عمومی کشور، برای نوجوانان.
عنوان دیگر	کتاب هدهد سفید، کتاب کتابخانه‌های عمومی کشور، برای نوجوانان.
موضوع	کتاب و مواد نوشتاری - ادبیات کودکان و نوجوانان
موضوع	Books and reading -- Juvenile literature
موضوع	کتابخانه‌ها و نوجوانان
موضوع	Libraries and teenagers
شماره افزوده	۱- ابراهیمی، گلچهر. - ۱۳۸۰ -
شماره افزوده	۲- هوشنگ‌قلی، فریدون. - ۱۳۸۸ -
شماره افزوده	۳- نگاه کتابخانه‌های عمومی کشور، موسسه انتشارات کتاب نشر
رده بندی کنگره	۲۰-۷۳۰
رده بندی دهکی	۲۰-۷۳۰
شماره کتابشناسی ملی	۵۹۸۰-۷۳۰



کتاب هدهد سفید، جلد چهارم

کتاب کتابخانه‌های عمومی کشور، برای نوجوانان

شورای سیاستگذاری

مهدی رمضانی، سیدباقر میرعلی‌اقلی، هادی آشتیانی، محمدهادی ناصری طاهری، فریدون عموزاده خلیلی

دبیران: مریم عربی، ابراهیم قربان‌پور، معصومه یزدانی

کارشناس مشاور: مرضیه خالویی

نویسندگان: میا خدایان، محمدسورور رجایی، منیژه شاکری‌فر، نیلوفر شهسورایان، نسترن فتحی، ابراهیم قربان‌پور، مژگان کلهر، زهرا موسوی، پانیده میلانی، حسن نوروزی، غلام حیدر یگانه

با تشکر از: احمد اکبرپور، محمد انصاری، جمشید خانیان، هادی ساعی، آتوسا صالحی، احسان قائم‌مقامی، فرشته کریمی و نوجوانان عزیز عضو کتابخانه‌های عمومی

زیر نظر فریدون عموزاده خلیلی

گرافیک و صفحه‌آرایی: نادر قبله‌ای

تصویرگر: روشنگ محمدی

طراح جلد: سهیل نوری

طراحی نشان هدهد سفید: مریم کمال‌کندری / طراح کاراکتر هدهد: غزاله بیگدلو

کمیک استریپ: فراز بزاززادگان

ویراستار: محدثه گودرزیا، محمدرضا مردانیان

با تشکر از کتابداران محترم: لیلا خادمیان، آمنه دردانه، مژگان زارع، راحله شبان، میترا عزتی، علی علیزاده، فریبا قره‌باغ

ارتباط با مخاطبان:

hodhod@iranpi.ir

۴ به استقبال ماه مهر؛ کتاب مرتضی

۵ از محرم، ماه خون و حقیقت؛ جایی شبیه بهشت

۱۵ قصه‌هایی از افغانستان عزیز؛ از قند سمرقند تا راه ابریشم

۳۷ معرفی کتاب؛ جمع‌وجور کن که مهمون داریم

۳۷ بچه‌ها تصویرسازی می‌کنند؛ و داغ چیز خوبی است

۳۶ گزارش از جشنواره‌ی قصه‌گویی مازندران؛ دو شب و هزارویک قصه

۵۷ ۱۰۱ درس محرمانه برای نویسنده شدن؛ قسمت چهارم

۶۳ بچه‌ها می‌گویند؛ قصه‌ی گم شدن کتاب امانتی

۷۶ داستانی از آن سوی آب؛ فراموشی

۹۲ طنز؛ ترک دیوار، خش‌خش برگ‌ها

۹۶ بچه‌ها می‌گویند؛ نجات کتابخانه از چنگ مغول‌ها

۱۰۲ در کتابخانه چه باید کرد؟؛ در ستایش تخیل

۱۱۰ نویسنده‌ها می‌گویند؛ نامه‌ها و پاسخ‌هایشان

۱۱۶ کمیک استریپ؛ شهریار و سفر هفتم سندباد

اوازهایم برای تو

فریدون عموزاده خلیلی

کتاب مرتضی



اما هیچ کدام اینها نبود که به
خاطرش داشت قلبم از سینه‌ام می‌زد
بیرون. دلهره‌ی دیگری بود که از
صبح، از شب، از یک هفته قبل،
قلبم را به تپ‌تپ انداخته بود؛
دلهره‌ی مرتضی...

دلهره داشت مرتضی نیاید
مدرسه. از همان روز که تعطیل

شدیم و من تندتند رکاب زدم تا خانه، و تا فردا، تا دو سه روز
دیگر نرفتم سراغ کیفم. و وقتی رفتم که کتاب‌های پارسالم
را در بیاورم و همه‌ی حرص‌های یک‌ساله را سرشان خالی
کنم، دیدم ای وای کتاب مرتضی توی کیفم است. کتاب

نمی‌فهمیدم چه‌طوری دارم رکاب می‌زنم. قلبم تالاپ‌تالاپ
می‌کوبید به قفسه‌ی سینه‌ام. دوست داشتم موقعی که صدای
زنگ اول توی حیاط مدرسه می‌پیچید، توی مدرسه باشم.
اما دلهره‌ام به خاطر شنیدن صدای زنگ اول نبود. درست
که صدای زنگ روز اول مهر را خیلی دوست داشتم، یک
دلهره‌ی شیرین می‌ریخت توی دلم. درست که همین
صدای زنگ، روزهای دیگر، مرا بیشتر به استرس و دلهره
می‌انداخت... درست که هزار چیز دیگر بود که به خاطرش
دلهره داشتم، این که توی کلاس‌بندی کجا می‌افتم؟ این که با
کی‌ها هم‌کلاسی‌ام؟ این که با سیدابراهیم توی یک کلاسیم؟
با مرتضی؟... تیم فوتبال مان چی؟ یعنی کلاس مان پر می‌شود
از بی‌بخارهایی که عرضه ندارند یک لگد به توپ بزنند؟...
این که معلم ریاضی مان باز هم آقای رحمانی است؟ اینکه آقای
فامیلی هنوز ناظم مان است که مدام و بی‌دلیل با خط‌کشی
اشاره کند «چرا تو راهرویی دانش‌آموز؟» این که خدایا خدایا
کاش هنوز آقای پیوندی مدیر مان باشد که همیشه شفاعت ما
را پیش معلم‌ها و ناظم‌ها بکند...



گفت: «آره، مرتضی
استمتو گفته.»

چرا نیومده مرتضی؟ برای کارنامه هم
ندیدمش.

گفت: «مرتضی از همون تابستون مریض
شد. کل سه ماه تابستون رو تو خونه بود. الانم اومدم
برنامه درسی شو بگیرم تا خیلی عقب نمونه.»
زانوهایم سست شد. اما نمی خواستم بنشینم یا اشک‌هایم
دربیاید.

گفتم: «کی می‌تونه بیاد؟»

گفت: «اگه خدا بخواد بهتر بشه، از یکی دو ماه دیگه.»
گفتم: «من امروز می‌آم می‌بینمش. خیال‌تون راحت،
هرروز می‌آم درس و مشق‌ها رو می‌گم چی بوده.»
دو بار دستش را به شانهم زد و رفت.

✱

از مدرسه که درآمدم، یک‌راست رفتم کتاب‌فروشی‌ی عندلیب.
پنج تا کتاب خریدم، همه‌اش از همان نویسنده. دادم کتابفروشه
کادوپیچش کرد. رکاب زدم سمت خانه‌ی مرتضی.

جلد کلفت سیاه و خاکستری.

قسم می‌خورم نمی‌خواستم کتابش را بلند کنم، از سر
کنجکاو بود، فضولی‌اش افتاده بود به جانم که بفهمم این
کتابی که مرتضی تمام زنگ‌های تفریح می‌رفت گوشه‌ی
حیاط می‌نشست می‌خواند، چه کتابی است؟

امتحان که دادیم، من بدوبدو از سالن رفتم توی کلاس.
کسی نبود. یک‌راست رفتم سراغ جامیزی مرتضی. کتاب
همان‌جا روی کتاب‌هایش بود. برش داشتم که اسمش را
ببینم، که صدای پا آمد، مرتضی بود. از هولم سریع گذاشتمش
توی کیفم. مرتضی انگار چیزی نفهمید...

بعد هی عذاب وجدان گرفتم. بعدش دو بار رکاب زدم تا
مدرسه. تا اگر گذرش افتاد آن‌جا، بهش پس بدهم. اصلاً
حواسم نبود مدرسه تعطیل شده...

حالا دیگه کتاب را خوانده بودم، حالا فهمیده بودم چرا
مرتضی نمی‌توانست از خواندنش دست بکشد.

رفتم ته همه‌ی صف‌ها را نگاه کردم. مرتضی هم مثل من
قدبلند بود. جایش همیشه ته صف بود. توی هیچ صفی نبود.
تمام مدتی که مدیر و ناظم حرف زدند و کلاس‌بندی‌ها و مقررات
امسال مدرسه را اعلام کردند، من چشمم این طرف آن طرف
بود، دنبال مرتضی. توی کلاس هم نشستم جلوی پنجره.

زنگ دوم دیدمش. خودش نبود، پدرش بود. خودم
نفهمیدم اجازه گرفتم یا نه. دویدم بیرون، سه سوت خودم را
به پدرش رساندم. سراغ مرتضی را گرفتم. کمی نگاهم کرد.
غمگین بود نگاهش. گفت: «دوستشی؟»

گفتم: «بله، اسمم فریدونه.»

جایی شبیۀ بهشت!

بارش مهر

نسترن فتحی

«خسته نباشی امیر جون، می‌خوای هر چند ساعت یه کم جابه‌جا شو، خشک نشی پای کتاب!»
رهام یک دسته پرچم و دیوارپوش جدید دستش گرفته بود و با پا، در حسینیه را بست. بقیه حال نداشتند بخندند. اصلاً حال نداشتند هر چیزی را که به امیر مربوط است ببینند و واکنشی نشان بدهند.
از روزی که کارهای آماده‌سازی و نگهداری حسینیه به آن‌ها سپرده شده بود، امیر فقط یک گوشه نشسته بود یا دراز کشیده بود و از جلوی کتاب هم تکان نمی‌خورد.
آن را با کاغذ جلد کرده بود و هر کسی هم می‌پرسید «چی می‌خونی؟» جواب نمی‌داد.

آن روز علاوه بر کارهای معمول، بخشی از کارهای قیمه‌ی نذری شب هم به جمع پسرها سپرده شده بود. پاک کردن چند سینی لپه، خرید ظرف‌های یک‌بار مصرف به تعداد صد نفر و سفارش دوغ و ماست و تحویل گرفتن



از فروشگاه نزدیک حسینه. بوی پیازداغ تقریباً بلند شده و آقای احمدی سراغ لپه‌ها را از رهام گرفته بود. «دیره‌ها، لپه‌ها رو تموم کنید دیگه! امیر، خاطره نگفتما! پاشو بیا کمک! اینا رو بزنیم به دیوار.»

«به یکی دیگه بگو. من وقت ندارم.»

«داداش بشین خونه کتاب بخون. چه زحمتیه می‌دی به خودت می‌آی اینجا؟»

جواد غرغرکنان این را گفت و جلوی در آشپزخانه ایستاد

و قوطی خالی چای را توی دستش تکان داد. همه اول به او نگاه کردند بعد مشتاقانه به امیر زل زدند. انگار سؤال همه را پرسیده بود.

«چون واسه خودم نمی‌خونم. واسه اینجاست.»
«آدم مگه واسه یکی دیگه یا یه جای دیگه کتاب می‌خونه؟»

«بله. در موارد خاص.»

همه به این نتیجه رسیدند که بی‌خیال امیر شوند. رهام یکی از لیوان‌های یک‌بار مصرف را برداشت و مثل میکروفون توی دستش گرفت و کمی غم‌چاشنی صدایش کرد: «امیر تو سالم بودی قبل از محرم. ما که نمی‌دونیم چی شده ولی همه دست‌ها رو به آسمون بلند کنید.» بچه‌ها همه دست از کار کشیدند و دست‌ها را بلند کردند. «خدایا پروردگارا به جوانی این پسر رحم کن، دو درصد عقلی که داشت بهش برگردون.»

«الهی آمین.»

«خدایا عاقبت این قیمه‌ی نذری

رو به خیر کن با این سرعت

لاک‌پشتی.»

«الهی آمین.»

«خدایا یاور و کمک جواد باش. دل

آقای احمدی رو نرم کن، پول بده این بره چایی بخره، شب

عزاداران حسینی بی‌چایی نمونند.»

«الهی آمین.»

«خدایا یه نیرویی به من، این بنده تنها و کمترینت بده،



پرچم‌ها رو بزنم.»

«الهی آمین.»

«صلوات.»

همه صلوات فرستادند و تا صدای آقای احمدی آمد، رهام به جواد اشاره کرد عملیات قوطی چای را اجرا کند.

امیر به ساعتش نگاهی انداخت، بعد انگشتش را روی بخش کمی از باقی مانده‌ی کتاب کشید. پهلوی به پهلوی شد و به صفحه‌ی کتاب زل زد.

از غروب گذشته بود و پسرها در دقیقه‌ی نود تقریباً همه‌ی کارها را انجام دادند. امیر بعد از چند روز بالاخره سینی چای به دست بین مهمانان می‌چرخید و بچه‌ها مثل یک معمای بی‌سر و ته به او و کارهایش نگاه می‌کردند. کارکنان حسینی و پسرها بعد از سخنرانی و سینه‌زنی کم‌کم آماده‌ی پذیرایی آخر و آوردن غذا می‌شدند. درست وقتی که رهام گفت: «به امیر بگید سفره‌ها رو پهن کنه. بقیه هم بیایید برای کشیدن و بردن غذاها»، همه هر چه چشم چرخاندند، او را پیدا نکردند. آخر شب موقع شستن دیگ‌ها تصمیم نهایی را گرفتند: فردا از او عذرخواهی می‌کنند و می‌گویند غروب برای مراسم مثل بقیه‌ی مهمان‌ها بیاید.

اما فردا از امیر خبری نشد. روز بعدش هم همین‌طور. روز ششم محرم بود و نه از او خبری بود، نه کسی از او سراغی می‌گرفت. فقط یکی از بچه‌ها گفته بود او را یک روز صبح در ایستگاه اتوبوس در حالی که کتاب هم همچنان دستش بوده دیده است. آخر شب با پادرمیانی رهام، بچه‌ها دلخوری

را کنار گذاشتند و قرار شد فردا هر طور شده خبری از امیر بگیرند.

صبح روز بعد بچه‌ها داشتند استکان‌های چای صبحانه را می‌شستند و با هیجان از برنامه‌ی تلویزیونی دیشب حرف می‌زدند. سر و کله‌ی امیر توی مسابقه‌ی آن برنامه پیدا شده و همه‌ی سؤال‌ها را درست جواب داده بود. جایزه‌ی نقدی‌اش را هم همان‌جا تحویل گرفته بود. همه شوخی و جدی را ترکیب کرده بودند و انواع متلک‌ها را به کم‌محل‌ی‌های آخر او روانه می‌کردند. یک دفعه امیر با یک جعبه‌ی سنگین در دستش وارد حسینی‌ه شد و آن را روی زمین گذاشت. برعکس چند روز اخیر که مثل مجسمه شده بود، حالا لبخند پهنی روی صورتش داشت و چشم‌هایش برق می‌زد.

«بچه‌ها سلام. می‌آیید کمک؟»

جواد دست‌های کفی‌اش را در هوا تکان داد و گفت: «من که دستم بنده جناب برنده.»

رهام سطل آشغال به دست، از در وارد شد و با دیدن امیر با صدای بلند گفت: «به به! کجایی تو؟ اینا چی‌ه؟ دم در‌ها رو هم تو آوردی؟»

نیش امیر بازتر شد و سر تکان داد.

همه کم‌کم از آشپزخانه بیرون آمدند و دور جعبه ایستادند. بعضی‌ها هم لای در را باز کردند تا ببینند بیرون در چه خبر است. امیر از در بیرون رفت و گفت: «بیاین حالا تعریف می‌کنم.»

حسینیه

یک ساعت بعد سه جعبه‌ی بزرگ و یک قفسه‌ی کتاب که سرهم شده بود، گوشه‌ی حسینیه قرار داشت و امیر موقع بیرون آوردن کتاب‌ها از جعبه‌ی دیگر ماجرا را تعریف کرده بود.

گفت نذر کرده در حسینیه برای مسابقه‌ی تلویزیونی آماده شود و اگر برنده شد، از جایزه‌اش برای حسینیه، یک کتابخانه پر از کتاب بخرد و بعد از دهه‌ی محرم، روزهای کتاب‌خوانی در حسینیه داشته باشند. «می‌دونم عجیب و غریب بود نذر ولی دیگه همون موقع این‌طوری گفتم و دیگه نمی‌شد عوضش کنم.»

«این که روزه‌ی سکوت بگیری هم جزء برنامه بود؟»

«بله. ریا می‌شد.»

همه چشم‌های‌شان را ریز کردند و به دیوارها نگاه کردند. بعد جواد طبق معمول حرف دل همه را زد و گفت: «حاج آقا قبول باشه. التماس دعا. تو بهشت ببینیمت.»

امیر یکی از جعبه‌های خالی را به سمت جایی که جواد ایستاده بود پرت کرد و جواد هم جاخالی داد. بعد همه با خنده سر کارشان برگشتند. چند دقیقه بعد، بوی اسپند جلوی در حسینیه را پر کرده بود. صدای دسته‌ی جوانان

کم‌کم از توی خیابان شنیده می‌شد که به صاحب روز هفتم سلام می‌دادند. امیر پیاده‌روی مقابل حسینیه را آب و جارو کرده بود و به آدم‌های توی دسته و خیابان نگاه می‌کرد. سعی کرده بود حتماً برای هر سن و سلیقه‌ای کتاب خریده باشد. به برنامه‌هایی که برای کتابخانه داشت، فکر می‌کرد و چیزی ته دلش می‌گفت: «اینجا خود بهشته.»



شیشه

نمایشنامه‌ای در یک پرده

برای اجرا

ابراهیم قربان پور

نمایشنامه در یک پرده اتفاق می‌افتد. همه‌ی اتفاقات در یک کتابخانه می‌گذرد و تمامی نقش‌ها را می‌توانند خود بچه‌هایی که نمایشنامه را می‌خوانند بازی کنند، حتی نقش بزرگ‌ترها را. نیازی به تغییر چهره‌ی جدی یا اسباب خاصی برای صحنه‌ها نیست. کافی است بیننده متوجه تغییر نقش‌ها و... بشود. نمایشنامه برای پسرها نوشته شده اما دخترها هم می‌توانند فقط با تغییر نام شخصیت‌ها آن را اجرا کنند.

اشخاص نمایش

کتابدار/میانسال

میرزا احمد معین/سالخورده، تعزیه‌گردان سابق

حامد/نوجوان

نیما/نوجوان

سعید/نوجوان

علی/نوجوان



صحنه

کتابخانه شامل پیشخان مقابل کتابدار و چند میز و صندلی. یک روز صبح زود در کتابخانه. کتابدار در حال مرتب کردن وسایل جلویش است. حامد و نیما وارد می‌شوند.

حامد سلام.

نیما صبح به‌خیر.

کتابدار تموم شده.

نیما چی؟

کتابدار نون دیگه! پخت نداریم. چه خبره اول صبحی؟

حامد تو برو پیداش کن. من برای آقای رجایی توضیح می‌دم.

نیما می‌رود.

کتابدار خب؟

حامد خب چی؟

کتابدار توضیح دیگه. مگه نموندی توضیح بدی؟ چه

خبر شده که این چند روز سر صبح می‌آیید کتابخونه؟

حامد چیزه. یعنی ما خودمون هم دل‌مون می‌خواد

صبح‌ها بخوابیم ولی مجبوریم.

کتابدار مجبورید؟

حامد آره دیگه. مگه ندیدی اون کی می‌آد این‌جا؟

کتابدار کی زود می‌آد؟

حامد ای بابا. کی چند وقته هر روز صبح می‌آد

این‌جا؟

کتابدار آمیرزا احمد...

میرزا احمد معین وارد کتابخانه می‌شود. یک پایش تا

بالای زانو در گچ است، عصا دارد و دستی هم که عصا را با آن نگرفته به گردنش آویزان است.

معین سلام علیکم.

حامد سلام آمیرزا. (به کتابدار) آره دیگه من همون

کتابی که شما گفتید رو برمی‌دارم. شما هم چیزی به

کسی نگید. (با عجله می‌رود).

کتابدار عجب!

معین از کی جواب سلام علیکم شده عجب، آقای

رجایی؟

کتابدار ببخشید. سلام. می‌بینی شون؟

معین بله! ماشاءالله. ماشاءالله، سحرخیز. حاضر به یراق.

سر صبح و کتاب. بارک‌الله.

کتابدار همینش عجب داره آمیرزا. تابستون، اون هم

این ساعت اینا این‌جا چی کار می‌کنند؟

معین چی کارشون داری بابا؟ بده صبح میان کتابخونه؟

مگه من و تو این‌جا نیستیم؟

کتابدار من شغلم اینه آمیرزا. شما هم اگه از موتور

نیفتاده بودی الآن این‌جا نبودی. داشتی بساط تعزیه رو

جور می‌کردی.

معین دست به دلم نذار بابا. پارسال همین وقت داشتیم با

محمدآقای شما، مجلس حرّ رو مشق می‌کردیم. چه صدایی

داشت بابا، چه صدایی. امسال ندیدمش این دور و بر.

کتابدار اتفاقاً اون هم پیگیر تعزیه شد تلفنی. گفت

هر موقع آمیرزا امر کنه می‌آییم دست‌بوس. گفتم بعیده

امسال آمیرزا بتونه از این کارا بکنه.



معین توفیقش رو از من گرفت امام شهید، بابا. وگرنه کاری نبود که من توش درمونم. حتی سال خشکسالی هم تعطیل نکرده بودم بساط تعزیه رو. ولی امسال...
کتابدار غصه نخور آمیرزا. همه حال شما رو می بینند. کسی توقع نداره.

معین من با بقیه چی کار دارم بابا. من دلم می خواست چراغ این تکیه خاموش نشه هیچ سالی. حامد بدون صدا نزدیک آمده است.

حامد اهوم.

کتابدار باز چی شده حامد؟ چیزی می خوای بپرسی؟
حامد از شما نه. از آمیرزا.

معین من؟

حامد بله. ببخشید آمیرزا معجز یعنی چی؟
کتابدار معجز؟ چه کتابی برداشتید حامد؟ مگه نگفتم قاطی کتاب های بزرگ ترها زیاد نپلکید.

معین حالا حرص خوردن نداره که بابا. معجز که چیز ناجوری نیست. معجز یعنی چارقد باباجون. یعنی روسری.
حامد ممنون.

حامد می رود.

کتابدار عجب!

معین عجب نداره دیگه بابا. چی کارش داری بچه رو؟
کتابدار اینا یه ریگی به کفش شون هست آمیرزا. می دونی دیروز شما که رفتی، چی اومده بود می پرسید؟ می گفت «از قفا» یعنی چی. وقتی گفتم یهواشکش درآومد. بعد هم رفت. اینا این دو، سه روز یه چیزی شون می شه.

وگرنه اینا تا پریروز سوار جاروی مش رحیم می شدند ادای هری پاتر رو درمی آوردند.
نیما آرام وارد می شود.

کتابدار باز چه لغت سختی می خوای بپرسی نیما؟ ها؟
نیما از شما نه...

کتابدار بله! از من نه. از آمیرزا.
نیما ببخشید آمیرزا، سبط یعنی چی؟
کتابدار سبط؟

معین باباجون کتابی که این قدر کلمه هاش سخته، واسه شما خوب نیستا.

نیما می دونم. ولی لازمه.
کتابدار لازمه؟

معین سبط یعنی نوه بابا. مثلاً تو می شی سبط حاج غلامعلی بزاز.

نیما ممنون.

نیما می رود.

کتابدار آمیرزا شرط می بندم یه دردسری پشت این سؤال پرسیدن ها هست. این خط، این نشون.

معین تو هم خیلی به این بچه ها بدبین شدی بابا. از تو خیابون ول گشتن که بهتره. حالا گیرم گنده تر از سن و سال شون کتاب بخوندند. قرآن خدا غلط می شه؟ اون شاهنامه ی من رو بده ببرم ببینم آخر این کیخسروی بیچاره چی کار می کنه.

کتابدار شما بفرمایید سر میز، من میارم براتون. این طوری سخت تونه.



معین دستت درد نکنه بابا. خیر ببینی.
قبل از این که حرکت کند حامد، نیما و دو پسر
دیگر با عجله وارد می شوند.

معین چه خبره؟ یه ذره یواش تر.

حامد ببخشید آمیرزا. یه سؤال؟

کتابدار این دفعه دیگه چه لغتیه؟

نیما نه هیچی. ببخشید آمیرزا می شه این دو تا رو
نگاه کنی؟

علی سلام.

سعید سلام.

معین سلام بابا، سلام. چی شده؟

نیما خوب قیافه هاشون رو نگاه کنید لطفاً.

معین چیزی شده بابا؟ یرقانی، آبله مرغونی چیزی
گرفتند؟

حامد وا! این چه حرفیه آمیرزا؟

معین پس چی؟ فالگیریه؟

حامد ای بابا. ما اهل این حرفاییم آخه آمیرزا؟ شما یه
دقیقه اینا رو نگاه کن.

معین دیدم باباجون.

حامد خب شماها برید (علی و سعید می روند). دیدی
قیافه شون رو آمیرزا؟

معین آره. چیزی نبود.

نیما سعید صورتش رو تازه بخیه کرده. دیدید جای
زخم رو؟

معین آره.

نیما علی هم چشماش همیشه سرخه.

اشک نداره چشمش زود زود سرخ می شه.

معین خدا شفارش بده.

نیما به نظر شما کدوم شون چیزترند؟
یعنی ناجورترند؟

معین ناجور؟

نیما یعنی چیز دیگه. آدم بدتر. کدوم شون
آدم بدترند؟ یعنی آدم بد بهتری اند.

معین لا اله الا الله! این حرفا یعنی چی باباجون؟ حالت
خوبه؟

حامد ببخشید، نیما منظورش رو درست نرسوند.
منظورش اینه که اینا کدوم شون شمرتره؟

معین شمرتر؟

حامد چیزه یعنی. یعنی کدوم شون بیشتر ممکنه شمر
باشه تا اون یکی؟

معین بابا شماها دیشب کم خوابیدید فکر کنم.

نیما بیا بریم. سوتی دادی.

حامد و نیما روبه‌روی هم می‌ایستند و خواندن بخشی از
تعزیه‌ی حر بن یزید ریاحی را شروع می‌کنند:
حامد ایَا حر حسین است سبط پیمبر // بکن از
حریمش زمانی کناره
بکن رحم بر کودکان و صغیران // که افتاده بر جان
طفلان شراره

نیما ایَا حر سکینه ز خوف تو پر زد // به
این بی‌کسانم نما یک نظاره
ایَا حر حذر کن تو از آه زینب // نباشد
برایش دگر راه چاره

نیما و حامد می‌روند.
معین (به کتابدار) تو فهمیدی اینا چشونه باباجون؟ من
نگران شون شدم.
کتابدار نه اتفاقاً من تازه خیالم راحت شد.
معین راحت شد؟

کتابدار الان می‌گم بهت آمیززا. فقط این‌که اگه چند
نفر پیدا بشن پایه‌ی کار، می‌تونن واستی بالا
سرشون تعزیه‌ی امسال رو راه بندازی؟
معین معلومه بابا. من از خدامه.
کتابدار نفهمیدی اینا چشون بود؟
معین نه.

کتابدار نیما! حامد! یه لحظه بیایید این‌جا.
کتاب رو هم بیارید!

حامد و نیما پیش می‌آیند.
کتابدار کتاب رو بگیرید بالاتر.

حامد کدوم کتاب؟
کتابدار همونی که دسته‌ت. بگیرش بالا.
نیما چیزه.

کتابدار حدسم درست بود؛ نه؟
معین به من هم می‌گین چه خبره؟
کتابدار آرمیز ز معرف می‌کنم. نسخه‌خون‌های
تعزیه‌ی امسال جلوت ایستادند. متن شون رو هم
حفظ کردند.

معین واقعاً؟
کتابدار بخونید بچه‌ها.



سرزمین‌ها و افسانه‌ها

معصومه یزدانی

اگر تو در یکی از قرن‌های قبل از پانزدهم میلادی زندگی می‌کردی، مثلاً قرن سیزدهم یا هشتم یا حتی دوم میلادی و شغلت هم تجارت بود، آن هم توی آسیای میانه، حتماً گذرت به جاده‌ی ابریشم می‌افتاد و می‌رسیدی به یک جای مهم از این جاده به اسم افغانستان. اووه! این همه قرن؟ این که چیزی نیست. تاریخدان‌ها می‌گویند ردپای انسان‌ها از پنجاه هزار سال پیش روی خاک این سرزمین مانده است. یعنی از همان موقع، افغانستان از نظر جغرافیایی و تاریخی و فرهنگی و سیاسی مهم بوده است. آن قدر مهم که هنوز که هنوز است بعضی‌ها به خاطرش توپ و تانک علم می‌کنند و جنگ به پا. اما افغانستان غیر از سیاست و جنگ، روی دیگری هم دارد. روی خوش شعر و ادب و فرهنگ. آن هم شیرین‌تر از قند سمرقند. با مردمانی خوب از اقوام افغان، تاجیک، هزاره، پشتون، ازبک، بلوچ و ترکمن. مردمی برادر و هم‌خون با مردم ایران که یک میراث فرهنگی مشترک دارند. در این جلد از هدهد سراغ نویسندگان خوب افغانستان رفته‌ایم تا شما همراه داستان‌های قشنگ‌شان سفر کنید به جاده‌ی ابریشم، به کابل، به سمرقند، به بخارا و به خوارزم. تا همدل شوید با نوجوانان هم‌زبان افغانستان.

از قند سمرقند

تا راه ابریشم

چِرچِرکِ (۱) باغ دوستی

سرزمین‌ها و افسانه‌ها

غلام حیدر یگانه

تصویرگر: هانی‌ه احمدی

در دامنه‌ی کوهی، دو باغ بود، یکی زرد بود و دیگری سبز. در باغ سبز یک آشیانه‌ی مورچه بود و در باغ زرد هم. باغ سبز پر از سبزه و گل بود. در باغ سبز چِرچِرکی زندگی می‌کرد. چِرچِرک خوشحال بود. از سبزه‌ها و گل‌ها خوشش می‌آمد و برای همه‌ی سبزه‌ها و گل‌های باغ سبز آواز می‌خواند.

مورچه‌های باغ سبز نزدیک چِرچِرک آشیانه داشتند. همه‌ی آن‌ها مشغول کار و در جست‌وجوی غذا بودند و از صدای چِرچِرک بدشان نمی‌آمد. مورچه‌های کوچک‌تر در باغ سبز، بیشتر بازی و تفریح می‌کردند، و بیشتر از آواز چِرچِرک لذت می‌بردند.

سبزه‌ها که صدای چِرچِرک را می‌شنیدند، سرهای‌شان را بالا می‌کردند، نسیمی آرام آن‌ها را تکان

غلام حیدر یگانه، سال ۱۳۳۲ در ولایت غور افغانستان به دنیا آمد. دوره‌ی ابتدایی و دبیرستان را در افغانستان گذراند و بعد مهاجر شد. مهاجری از دیار افغانستان به بلغارستان. او در دانشگاه صوفیه‌ی بلغارستان، ادبیات بلغاری خواند و حالا در همان دانشگاه، ادبیات فارسی تدریس می‌کند. از علاقه‌مندی‌های همیشگی او سرودن شعر و نوشتن داستان برای کودکان و نوجوانان است. این داستان هم یکی از آثار اوست.

می داد و آن ها بلندتر قد می کشیدند. غنچه های نوشکفته صدای چرچرک را می شنیدند و چشم های کوچک شان را باز می کردند تا او را ببینند. وقتی که می دیدندش از شادمانی می خندیدند و به دوستان شان نشان می دادند. برگ های آن ها زودتر رشد می کرد و گل های باغ هم بیشتر می شدند. هر روز که چرچرک شعر می خواند، سبزه ها تازه تر می شدند و گیاهان گل می کردند و گل ها دانه می شدند. وقتی نسیم با شادمانی می وزید، مورچه های باغ سبز به طرف گیاهان می رفتند و دانه های ریخته شده را جمع و ذخیره می کردند. در آن طرف، سبزه های باغ زرد به سختی و کندی قد می کشیدند. غنچه ها نیز خیلی دیردیر گل می کردند. گل ها هم خیلی زود پژمرده می شدند و نمی توانستند دانه بدهند. مورچه های باغ زرد، هرچه بیشتر کار می کردند، کمتر دانه های خوردنی پیدا می کردند. به همین دلیل تمام مورچه های باغ زرد لاغر و بی حال بودند. مورچه های کوچک تر هم در باغ زرد جایی برای بازی و تفریح نداشتند. بسیاری از آن ها از پادرد و کمردرد شکایت می کردند. کم کم بهار زیبا و پر گل و سبزه گذشت. تابستان هم گذشت. گل ها و بوته ها و چرچرک و مورچه های باغ سبز همه خوشحال بودند. هوا سرد شده بود. ناگهان روزی ابرها آمدند و با خود برف آوردند. باغ پر از دانه های برف شد و زمستان رسید. مورچه های باغ سبز دیگر بیرون نمی آمدند، در آشیانه ی خود استراحت می کردند و از غذای ذخیره شده ی خود

می خوردند. روزی که همه ی مورچه ها دور هم نشسته بودند، مورچه ی پیری به یاد همسایه ی قدیمی خود، آقاچرچرک افتاد. او از مورچه های جوان خواهش کرد کمی دانه های خوردنی برای چرچرک ببرند. مورچه های جوان باغ سبز همه یک صدا با غرور خندیدند و گفتند: «آقاچرچرک وقتش را به آوازخوانی گذرانده، کار که نکرده است. سزایش همین است که در زمستان گرسنه بماند.»

چرچرک از درز دیوار به بیرون نگاه کرد. در باغ یک زانو برف باریده بود. یک بوته ی سبزی هم در هیچ جای باغ دیده نمی شد. احساس تنهایی کرد و دلش تنگ شد، اما هیچ آوازی نخواند. چشم هایش را که بست، دلش سستی کرد^(۲) و فهمید که گرسنه شده، اما هیچ ذخیره ی خوردنی نداشت. چرچرک به جایش برگشت. کمی درباره ی زمستان فکر کرد. به یادش آمد که پس از زمستان باز هم بهار می آید. کمی خوش شد^(۳). احساس گرسنگی اش کمتر شد. تصمیم گرفت برای سبزه ها و گل های بهار آینده سرودهای نو بسازد.

بعد از مدتی، چرچرک توانسته بود چندین سرود تازه برای سبزه ها و گل های سال نو بسازد. او آن قدر مشغول کار خود شده بود که از خوشحالی، گرسنگی را فراموش کرده بود.

چرچرک آن چنان در فکر ساختن ترانه ی نو شده بود که حتی نفهمیده بود روزهای پایانی زمستان رسیده. بهار شروع می شد، اما او مشغول تمرین آوازهای تازه اش بود و خیال می کرد هنوز باغ پر از برف است. روزی از جایش برخاست، آمد به بیرون نگاه کرد، دید که هوا گرم است و همه جا سبزه ها سر

همه لاغر و بی حال بودند. دیگر مورچه‌های کوچک‌تر هم در باغ سبز بازی و تفریح نمی‌کردند. خوشحال نبودند و پادرد و کمردرد گرفته بودند.

بهار پرگل و سبزه گذشت. تابستان هم گذشت. گل‌ها و بوته‌ها و چرچرک و مورچه‌های باغ زرد همه خوشحال بودند. هوا سرد شده بود. ناگهان ابرها آمدند و برف بارید و زمستان شروع شد.

مورچه‌های باغ سبز ذخیره‌ی کافی نداشتند. چرچرک باز هم به درز دیوار باغ رفت، اما این بار دید که مقدار زیادی خوردنی آنجا جمع شده است. فهمید که این کار را مورچه‌های باغ زرد کرده‌اند. چرچرک با خوشحالی از مورچه‌ها تشکر کرد.

در باغ یک زانو برف افتاده بود. از تنهایی دل چرچرک تنگ شد. هیچ آوازی نخواند. از دور چشمش به باغ سبز افتاد و به یاد مورچه‌های باغ سبز افتاد که پارسال با او همسایه بودند. او فهمید که مورچه‌های باغ سبز امسال به اندازه‌ی کافی خوراکی ندارند. چرچرک تصمیم گرفت که برای سال نو آوازهای دوستی و مهربانی بسازد و هم در باغ سبز بخواند و هم در باغ زرد تا در زمستان هیچ مورچه‌ای غمگین نباشد.

(۱) جیرجیرک

(۲) بی حال شد.

(۳) خوشحال شد.

(۴) بزرگ می‌شدند.

زده‌اند. چرچرک با شتاب از درز دیوار بیرون برآمد. خیلی لاغر شده بود، ولی احساس کرد که در راه رفتن خیلی چالاک‌تر شده است. با شادمانی بسیار به سوی باغ زرد رفت.

هوا گرم و گرم‌تر می‌شد. چرچرک هم سرحال‌تر شده بود و شروع به آواز خواندن کرد. این بار مورچه‌های باغ زرد از صدای چرچرک خوش شدند و از آشیانه‌شان بیرون آمدند. مورچه‌های کوچک‌تر در باغ زرد شروع کردند به دویدن و بازی کردن، آن‌ها بیشتر تفریح می‌کردند و از آواز چرچرک لذت می‌بردند. دیگر کمردرد نداشتند و برای کار کردن قوی‌تر شده بودند. سبزه‌های باغ زرد که صدای چرچرک را می‌شنیدند، سرهای کوچک خود را بالا می‌کردند، نسیم آن‌ها را تکان می‌داد و آن‌ها بلندتر می‌شدند.

چرچرک آوازهای تازه‌اش را می‌خواند و سبزه‌های باغ زرد زودتر قد می‌کشیدند. غنچه‌های باغ زرد که آواز خواندن چرچرک را می‌شنیدند، چشم‌های کوچک‌شان را باز می‌کردند تا او را ببینند. وقتی که می‌دیدندش از شادمانی می‌خندیدند و برگ‌های‌شان زودتر رشد می‌کرد و گل‌ها در باغ زرد بیشتر می‌شدند. چرچرک همچنان آوازهای تازه‌اش را می‌خواند. سبزه‌ها زودتر قد می‌کشیدند. گیاهان زودتر می‌رسیدند و گل می‌کردند و بیشتر دانه می‌دادند. مورچه‌های باغ زرد هم دانه‌ها را جمع و ذخیره می‌کردند.

اما گیاهان باغ سبز بسیار به‌کندی کلان می‌شدند^(۴). غنچه‌ها خیلی دیر گل می‌کردند. گل‌ها می‌پژمردند و نمی‌توانستند دانه بدهند. مورچه‌های باغ سبز بسیار کار می‌کردند، اما نمی‌توانستند خوردنی زیادی پیدا کنند.



ازدهای کابل

جشن عروسی‌شان آماده می‌شدند و برای زندگی‌شان رؤیاهای شیرین داشتند. آن‌ها در زمان پادشاهی ظالم و ستمگر به نام زنبورک‌شاه زندگی می‌کردند. پادشاه خودخواهی که همیشه مردم خود را دشمن می‌دانست و ظلم می‌کرد و همیشه به دنبال خوش‌گذرانی و عیاشی خود بود. زنبورک‌شاه روزی همه‌ی وزیران و فرماندهان جنگی خود را به قصر دعوت کرد و وقتی همه‌ی وزیران و فرماندهان جنگ جمع شدند، با صدای بلند گفت: «امروز شما را دعوت کرده‌ام تا فرمان کار مهمی را بدهم. خوب است که این کار مهم هرچه زودتر شروع شود و به پایان برسد.» وزیران و فرماندهان، هرکدام به طرف هم سیل

کابل شهری بسیار قدیمی و تاریخی است. مردمان شهر کابل افسانه‌های بسیاری از گذشته‌های این شهر قصه می‌کنند. از روزگاران دور، کوه‌های «شیردروازه» و «آسبه‌مایی»، مثل دو برادر در کنار هم، برای دفاع از شهر ایستاده‌اند. همچنین رودخانه‌ی کوچکی در دامنه‌ی این کوه‌ها جاری است که زیبایی کابل را دو برابر کرده و شادابی و سرسبزی را به مردمان این شهر هدیه می‌دهد. مردمان صمیمی از روزگاران دور در دامنه‌های این کوه‌ها با دوستی و مهربانی زندگی می‌کنند. امروز برای شما عزیزان یکی از افسانه‌های قدیمی شهر کابل را می‌نویسم؛ افسانه‌ی دو جوان کابلی که با هم نامزد بودند و برای



محمد سرور رجایی سال ۱۳۴۷ در شهر کابل به دنیا آمد. در افغانستان درس خواند و از همان موقع فعالیت‌های ادبی و فرهنگی داشت. در سال ۱۳۷۳ به ایران مهاجرت کرد و این بار فعالیت‌های فرهنگی و ادبی‌اش را جدی‌تر و حرفه‌ای دنبال و در سال ۱۳۸۲ خانه‌ی ادبیات افغانستان را تأسیس کرد. او در کنار تألیف آثار خوبی مانند «گل‌های باغ کابل» و «کاغذپران رنگی من»، توجهی ویژه به انتشار نشریات کودک و نوجوان دارد. نشریاتی مانند «طراوت»، «فرخار» و «مجله باغ» که در حال انتشار برای کودکان و نوجوانان افغانستان است. یکی از آثار محمد سرور رجایی «از دشت لیلی تا جزیره‌ی مجنون» نام دارد. «از دشت لیلی تا جزیره‌ی مجنون»، روایت خاطرات رزمندگان افغانستانی دفاع مقدس است. خاطراتی از برادری در لحظات سخت دو ملت.

کردند^(۱) و در سکوت منتظر ادامه‌ی سخنان پادشاه ماندند. یکی از وزرا در حالی که می‌خواست خودش را آرام نشان بدهد، پرسید: «اعلی‌حضرت! بفرمایید، ما خدمتگذاران شما هستیم.» دیگران هم با تکان دادن سر گفته‌ی او را تأیید کردند. زنبورک‌شاه، با گفتن «می‌دانم، می‌دانم» ادامه داد و گفت: «ما سرزمین خود را دوست داریم. برای اینکه از هجوم دشمنان و مخالفان خود در امان باشیم و با خاطری آسوده زندگی کنیم و از پادشاهی

خود لذت ببریم، باید بر بالای کوه شیردروازه دیوار بلندی بسازیم تا دشمنان نتوانند حمله کنند. هرچه زودتر این دیوار ساخته شود، به نفع پادشاهی ماست. البته به نفع شما هم هست. بروید کار را شروع کنید»

فردای آن روز همه‌ی وزیران و فرماندهان در باغ کلانی جمع شدند تا درباره‌ی ساخت دیوار بلند بر بالای کوه شیردروازه تصمیم بگیرند. آن‌ها ساعت‌ها با هم گپ زدند و برای



خوش خدمتی بیشتر به زنبورک شاه تصمیم گرفتند و گفتند: «باید هرچه زودتر دیوار را بسازیم و برای اینکه کار ساخت دیوار زود تمام شود، تمام مردان و جوانان شهر را به زور و جبر به کار می کشیم.»

آن‌ها جارچی‌ها را به شهر فرستادند تا این خبر را به گوش مردان و جوانان شهر برسانند. جارچی‌ها به شهر رفتند و جار زدند: «زنبورک شاه، شاه قدرتمند کابل زمین می‌خواهد دیوار بلندی بر بالای کوه شیردروازه بسازد.

تمام مردان و جوانان شهر مجبورند که در ساخت آن شرکت کنند.» جارچی‌ها چند روز به شهر می‌رفتند و جار می‌زدند، اما هیچ کسی از مردان و جوانان کابل حاضر نمی‌شدند که کار اجباری کنند. وزیران و فرماندهان وقتی فهمیدند

که کسی به خوشی خود نمی‌آید، باز هم در همان باغ کلان^(۱) جمع شدند و با خشونت از زور و شلاق گپ زدند و تصمیمی بی‌رحمانه گرفتند. آن‌ها این بار سربازان را به شهر فرستادند و

تمام مردان و جوانان شهر را با تهدید و زور دستگیر کردند و همه را به کار ساخت دیوار فرستادند. افراد ظالم و بی‌رحمی را هم وظیفه دادند که ناظر عملکرد کارگران باشند تا لحظه‌ای استراحت نکنند. چنین شد که هزاران مرد جوان با زور مشغول ساخت دیوار کوه شیردروازه شدند. جمعی

سنگ می‌آوردند و جمعی خشت. جمعی آب می‌آوردند و جمعی گل. کارگران لحظه‌ای آرام‌و قرار نداشتند. هر کی اندکی سستی می‌کردند با شلاق ناظران بی‌رحم روبه‌رو می‌شدند. کارگران مجبور بودند بدون استراحت و با تمام توان کار کنند تا شلاق نخورند. کار ساخت دیوار شبانه‌روز ادامه داشت و هرگاه یکی از مردان جوان از شدت ماندگی و کار طاقت‌فرسا در رساندن خشت و سنگ و گل اندک کوتاهی و تنبلی می‌کرد، ناظران بی‌رحم زنبورک شاه،

او را به جای خشت و سنگ و گل، زنده لای دیوار می‌گذاشتند و اطرافش را خشت و گل می‌گرفتند تا معطلی در ساخت دیوار پیش نیاید. دیوار، چون ازدهایی ترسناک، هر روز بر صخره‌های کوه شیردروازه پیش‌تر می‌خزید و بالاتر می‌رفت، و هر روز ده‌ها تن از مردان جوان شهر کابل را می‌بلعید و چاق‌تر می‌شد.

در میان هزاران کارگر مانده و ناامید از کارهای ناتمام اجباری، جوانی قامت‌بلند و امیدوار بود؛ جوانی که هر روز کار را با رؤیای شیرین زندگی با نامزدش آغاز می‌کرد و با شوق دیدن لبخند نامزدش به پایان می‌رساند. هر روز عاشقانه از صبح خروس‌خوان تا پیدا شدن ستاره‌های آسمان کار می‌کرد. نه از کار می‌ترسید و نه از شلاق وحشیانه‌ی ناظران



ظالم زنبورک شاه. نه از گرمی آفتاب تابستان شکایت داشت و نه از برف باد زمستان، و نهایت آرزویش دیدار یارش بود. با خیال روزهای گذشته آرزو می کرد که کاش این کار اجباری زودتر به پایان برسد تا بتواند باز هم آزادانه بر لب جوی آب روستای زادگاهش قدم بزند و یک بار دیگر قامت رعناى نامزد جوانش را از دور ببیند که با کوزه‌ای پر از آب بر شانه‌اش به سوی خانه‌اش می‌رود. هفته‌ها و ماه‌ها یکی یکی می‌آمدند و می‌رفتند. حرکت زمان یادش رفته بود. روز به روز زمان جشن عروسی‌اش که از ماه‌ها پیش با نامزدش قرارش را گذاشته بود از راه می‌رسید، اما او تاریخ را نمی‌دانست و فقط با یاد نامزدش خوش بود. با خودش می‌گفت: «دیر یا زود ساخت این دیوار تمام می‌شود، من هم برمی‌گردم و با نامزدم عروسی می‌کنم.» یک روز پیرمردی که به بهانه‌ی آب دادن به او نزدیک شده بود، پرسید: «چرا با خودت گپ می‌زنی؟ مگر عاشق شده‌ای؟» سپس آهسته به اطراف خود سیل کرد و وقتی دید ناظران بی‌رحم زنبورک شاه نیستند، گفت: «جوان، من از طرف خانواده‌ی نامزدت آمده‌ام. برای تو پیغامی دارم. اگر بر سر قرار

که گذاشته‌ای نیایی و جشن عروسی را برگزار نکنی، شاید هیچ وقت نامزدت را نبینی.» جوان تازه یادش آمد که چه قرارى گذاشته است. با خود گفت: «فردا رخصتی می‌گیرم و به دیدار خانواده‌ی نامزدم

می‌روم. با آن‌ها گپ می‌زنم تا منتظرم باشند.» سپس برای رخصتی گرفتن، پیش هر ناظری رفت و التماس کرد فقط یک روز رخصتی برایش بدهند، اما همه‌ی ناظران با شلاق جوابش را دادند. چند روز بعد پیرمرد دوباره آمد، اما این بار بدون آنکه حرفی بزند، نامه‌ای از نامزدش را به او داد و رفت. جوان با هزاران امید و آرزو نامه را باز کرد تا بخواند. احساس کرد که دیگر از شلاق ناظران زنبورک شاه نمی‌ترسد، از هیچ کسی نمی‌ترسد، خواند: «من خوش ندارم که با مرد ترسویی چون تو ازدواج کنم. از آدم‌هایی که با ظالمان همکاری می‌کنند بیزار هستم. از مردی که از ستمگران حرف شنوی می‌کند و جرئت مخالف ندارد بیزار هستم. حالا تو هم که توان عصیانگری نداری، در برابر ستمگران سکوت کرده‌ای، منتظر من نباش. من منتظر مردی هستم که در برابر زورگویان ایستاد شود^(۳)». دختر جوان که از علاقه‌ی نامزدش به خود خبر داشت، می‌خواست با نوشتن این نامه او را وادار به قیام کند. او مدت‌ها بود که نقشه‌ی آزادی مردمش از دست زنبورک شاه و اطرافیان‌ش را طراحی کرده بود. روزی برای عملی ساختن نقشه‌اش به کوه رفت تا به کارگران بپیوندد. به ناظری شلاق به دست گفت: «برادرم مریض بود، نتوانست بیاید. تا مریضی‌اش خوب شود، من به جای برادرم آمده‌ام کار



کنم.» سپس با این بهانه مشغول کار شد. او با دلیری بسیار مثل کارگران دیگر گاهی خشت به دست استا^(۴) می داد و گاهی سنگ. گاهی گل می برد و گاهی آب، گاهی هم بین کارگران نگاه می کرد تا شاید نامزدش را ببیند و قوت قلب بیشتری بگیرد. هر روز بیشتر از دیروز و با علاقه ی زیاد کار می کرد و ناظران و کارگران را حیران کار خود می کرد. روزی در ذهنش مشغول مرور نقشه اش بود که طبل شاهی پشت سر هم به صدا درآمد. این صدا نشانه ی ورود زنبورک شاه برای بازدید پیشرفت کار دیوار کوه شیردروازه بود. دختر جوان برای آخرین بار نقشه اش را مرور کرد و منتظر رسیدن زنبورک شاه ماند. ناظران شلاق به دست با بی رحمی بیشتر به خیزخیزک^(۵) افتادند و هر کدام بالا و پایین می دویند. زنبورک شاه قدم به قدم به دیوار نزدیک شد. آن قدر نزدیک که ناگهان چشمش به صورت زیبای دختر افتاد و محو زیبایی خیره کننده اش شد. دختر جوان برای اجرای نقشه اش با چالاکی چادرش را پیش تر کشید و از زنبورک شاه رو گرفت و مشغول کارش شد. زنبورک شاه از بی اعتنائی دختر جوان به خشم آمد، ولی با خنده پرسید: «ای دختر جوان! در کنار مردان کار می کنی و رو نمی پوشانی، چرا از من رو گرفتی و آفتاب رخسارت را

پشت ابر چادرت بُردی؟» دختر با دلیری بیشتر گفت: «من از تو رو گرفتم، چون تو را مرد دیدم. این هایی که در اطراف من می بینی، مرد نیستند. این ها اگر مرد می بودند، این همه ستم و بیداد تو را به جان نمی خریدند و از شاه ظالمی چون تو اطاعت نمی کردند.» سپس با جسارتی بیشتر سنگی برداشت و با خشم بسیار به طرف زنبورک شاه پرتاب کرد. سنگ به صورت زنبورک شاه خورد و او را نقش بر زمین کرد. کارگران با شنیدن حرف دختر جوان غیرتی شدند و ناگهان فریاد عصیانگری سر دادند. نامزد دختر جوان هم با سنگ دیگری ظالم ترین ناظر شلاق به دست را بر زمین زد. همه ی کارگران کار را رها و قیام کردند. آن ها طرفداران زنبورک شاه را دستگیر کردند. آن روز، روز قرار ازدواج آن دو جوان کابلی بود. همه ی کارگران و مردم شهر به خاطر آزادی و جشن عروسی چندین شبانه روز شادی کردند.

* آن دیوار عظیم و اژدها مانند هنوز هم بر بالای کوه شیردروازه ی کابل خوابیده است و خودنمایی می کند.

(۱) نگاه کردن.

(۲) بزرگ.

(۳) بایستند.

(۴) استاد.

(۵) بدو بدو.



آموزشی برای بچه هایی که مثل خودش دست به قلم و و بوم دارند برگزار می کند. تصویر داستان «اژدهای کابل» و شعر «هر کتاب یک پرنده است» هم هدیه مهدیه حسینی است به مخاطبان هدهد.

مهدیه حسینی، متولد سال ۱۳۷۱ در تهران است. از همان بچگی دست به کشیدنش خوب بود و دانشگاه هم که رفت همان را دنبال کرد. او با مجله ی کودکان و نوجوانان افغانستان «باغ» همکاری دارد و هر چند وقت یکبار هم کلاس

شعرهایی مثل «شهر گل‌ها»، دغدغهی آموزش کودکان افغانستانی مقیم ایران را دارد و سال‌ها مدیریت مدرسه‌ی خودگردانی به اسم بشارت در مشهد را به عهده داشته است.

حسن نوروزی در ولایت میدان افغانستان به دنیا آمد. در کودکی به ایران مهاجرت کرد و ساکن مشهد شد. از همان موقع هم شعر و شاعری را شروع کرد. حسن نوروزی در کنار سرودن مجموعه



هر کتاب یک پرنده است

حسن نوروزی

هر کتاب یک پرنده است
یک پرنده‌ی بدون بال
قصه‌های تازه‌اش تو را
می‌برد به قصری از خیال

واژه‌های او زلال چون
قلب مهربان ساده‌اش
در سکوت حرف می‌زند
با تو با زبان ساده‌اش

در شبی که بی‌ستاره است
چون چراغ در کنار توست
هرگز او نمی‌رود به خواب
هر زمان در اختیار توست

هر که با کتاب دوست شد
جان او همیشه روشن است
مثل یک درخت در بهار
لحظه‌لحظه در شکفتن است



گشت و گذار در کوچه‌های کابل

سرزمین‌ها و افسانه‌ها

محمد سرور رجایی

اولین کتابی که خریدم

سرش را نگاه کند، جیغ زد «تجمای شیرازی». به خانه رفتم، از مادر خدایامرزم پرسیدم، کتاب نجمای شیرازی داریم؟ نداشتیم.

بعد از آن هر روز کاظم را که در کوچه می‌دیدم، کتاب «تجمای شیرازی» را طلب می‌کردم تا بخوانم. هر بار هم می‌گفت: «هنوز خلاصش نکردم»^(۱).

روزی دستفروشی را دیدم که در سایه‌ی دیوار

مسجد قدیمی کابل، «مسجد پل خشتی» و سایلش را چپیده است. در بین وسایل او چند تا کتاب هم بود. روی جلد کتابی، نوشته بود «تجمای شیرازی». با هیجان پرسیدم «کاکا، کتاب نجمای شیرازی چند است؟» گفت: «پنج افغانی». همه‌ی پولم را دادم و کتاب نجمای شیرازی را خریدم. از همان‌جا شروع کردم به خواندن کتاب. عصر همان روز به خانه‌ی رفیقم کاظم رفتم و کتاب نجمای شیرازی را نشان دادم و گفتم خریده‌ام. بعد از آن کاظم بود که هر بار مرا می‌دید، کتابم را طلب می‌کرد. چون کامل بود...

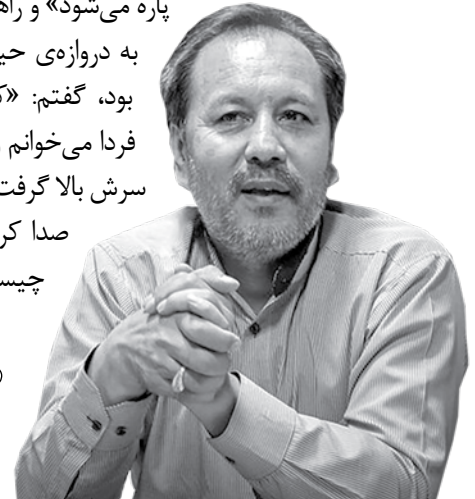
(۱) تمامش نکردم.



در کابل زندگی می‌کردیم. کتاب‌های زیادی در خانه داشتیم. موضوع بیشتر آن‌ها تاریخ و ادبیات بود. از ده‌سالگی بدون کمک دیگران می‌توانستم کتاب بخوانم. روزی از خانه بیرون شدم، پسر همسایه‌ی ما که نامش کاظم بود به طرفم دوید و با شادمانی گفت: «سرور! عجب کتابی پیدا کردم، پر از قصه و شعر است. صبر کن تا برایت نشان بدهم» کتاب

نازکی را به دستم داد که چند صفحه‌ی اولش پاره شده بود. همین که کتاب را گرفتم، به پشت کتاب نگاه کردم و دیدم چند صفحه از پایان کتاب هم نیست. کاظم وقتی دید هی ورق می‌زنم، کتاب را از دستم گرفت و گفت: «زیاد ورق نزن پاره می‌شود» و راهی خانه‌اش شد. هنوز

به دروازه‌ی حیاط خانه‌شان نرسیده بود، گفتم: «کتاب را قرض بده تا فردا می‌خوانم و بر می‌گردانم». تمام سرش بالا گرفت و گفت: «نه». باز هم صدا کردم، راستی نام کتاب چیست؟ بدون آن که پشت



جمع و جور کن که مهمان داریم

اگر نشسته‌ای کنار قفسه‌ی کتابخانه‌ی کوچک اتاقت و خمیازه می‌کشی و از روزهای کش‌بیای کسالت‌بار ناله می‌کنی و ترجیع‌بند «حوصله‌ام سر رفته، حوصله‌ام سر رفته» می‌خوانی بلکه کسی به فریادت برسد این بخش را بخوان. تندتند هم بخوان. شاید، شاید که نه، حتماً تویش چیزی پیدا می‌کنی که خمیازه از سر خودت و کتابخانه‌ات بی‌راند و برای چند روز هم که شده فکر حوصله‌ی سر رفته را از یادت ببرد. اصلاً شاید این‌ها را که خواندی، یادت بیفتد ای دل غافل، قفسه‌ای بزرگ‌تر با کلی کتاب، نشسته توی کتابخانه‌ای که عضو هستی. دسترسی بهش هم نه جیب پر از پول می‌خواهد نه سفر قندهار، فقط باید کارتت را بگیری دستت و پایت را بکنی توی کفشت و به کتابخانه‌ی کوچکت بگویی جمع و جور کن که مهمان چند روزه داریم. همین!



پیوند ماه و خورشید

نویسنده: سعید روح‌افزا

ناشر: دفتر نشر فرهنگ اسلامی



زندگی هم مثل مهمانی است. بعضی‌ها سر وقت می‌آیند و زندگی‌شان از اولین لحظه‌ی تولدشان شروع می‌شود. بعضی‌ها کمی از مهمانی که گذشت می‌رسند و زندگی واقعی‌شان از لحظه‌ای خاص یا اتفاقی ویژه شروع می‌شود و بعضی‌ها، بعضی‌های خیلی کم هم هستند که مهمانی به افتخارشان برپا شده. این آدم‌های خیلی خیلی کم، کسانی‌اند که خیلی قبل‌تر از رسیدن‌شان، برای‌شان تدارک دیده شده. اشتیاق آمدن‌شان به جان حاضران افتاده و چشم‌ها منتظر از در آمدن‌شان هستند. یکی از این آدم‌های خیلی خیلی کم، امام علی (ع) است. کتاب «پیوند ماه و خورشید» درباره‌ی زندگی ایشان است. زندگی‌ای که از سی سال پیش از تولد

ایشان شروع می‌شود؛ یعنی از زمان ولادت حضرت محمد (ص). چون بین حضرت محمد (ص) و حضرت علی (ع) پیوندی آسمانی وجود دارد. پیوندی مثل پیوند ماه و خورشید. در این کتاب روایت‌های مادرانه‌ی فاطمه بنت اسد، مادر حضرت علی (ع)، از سی سال قبل از تولد فرزندش تا لحظه‌ی دنیا آمدن و روزهای خوش کودکی‌اش را می‌خوانی.

دو دست چون دو بال

نویسنده: ابراهیم حسن بیگی

تصویرگر: منوچهر درفشه

ناشر: انتشارات مدرسه



پای حق که در میان باشد، نمی‌شود ساکت نشست و تماشاچی بود. نمی‌شود شانه بالا انداخت و کنار کشید. نمی‌شود پشت کرد و رفت، مخصوصاً اگر حق با کسی باشد که هم برادر است هم امام هم دوست هم خود خود حق. آن وقت دل یک‌جور دیگر می‌لرزد و برادری و یاری و وفاداری با هم دست به کار می‌شوند. و چه کسی قصه‌ی برادری و وفاداری حضرت ابوالفضل (ع) و امام حسین (ع) را نشنیده؟ برادری و وفاداری‌ای که قشنگ‌ترین تصاویر رشادت و شجاعت را خلق کرده و کتاب «دو دست چون دو بال» می‌خواهد آن‌ها را از جنبه‌ی دیگری نشانت بدهد.



صد دانشمند ایران و اسلام



جایی می توانی چیزی درباره شان بخوانی. دومیش این که کتاب خیلی به ضرب المثل آسیاب به نوبت اعتقاد دارد و به ترتیب تاریخ تولد و دوره ی زندگی دانشمندا تنظیم شده. سومیش هم این که آخر کتاب، گاه شمار تاریخ دانش اسلامی را آورده و از همه خوب تر شماره ی چهارمش هم این که موقع تحقیق های مدرسه به داد آدم می رسد.

نویسنده: حسن سالاری

تصویرگر: بهنام خیامی

ناشر: محراب قلم

چند تا دانشمند ایرانی می شناسی؟ چند تا دانشمند غیر ایرانی؟ می خواهی بدانی چه شکلی بوده اند؟ چه کار می کرده اند؟ توی چه اوضاع و احوالی ز گهواره تا گور دنبال دانش رفته اند؟ بله؟ پس حتماً سری به این کتاب بزنی. چند تا خوبی دارد: اولیش اینکه غیر از زکریای رازی و ابن سینا، اسم کلی دانشمند دیگر تویش هست که کمتر

قفسه امید

این قفسه را گذاشته ایم برای حفظ و پاسداشت سرزمین عزیزمان، ایران

زبان درازی زبانه ها

نشانی دریا را می پرسند

بعد سطل زبانه ی کج و کوله ای برایت زبان درازی بکند و بگوید: «آهای آدم های خفته بر ساحل! دنیا که سطل آشغال نیست.» چه کار می کنی؟ نبات داغ می خوری و می روی می خوابی یا مثل شاعر کتاب «زبان درازی زبانه ها» قلم و کاغذ برمی داری و برای زمین و دریا و طبیعت تند تند شعر می گویی؟ اگر اولی را انجام می دهی که هیچی ولی اگر دومی را ترجیح می دهی حتماً این کتاب را بخوان. مخصوصاً که تصویرهای خیلی خوبی دارد.

شاعر: حسین تولایی

ناشر: نردبان

فکر کن یک روز از کنار رودخانه ای، دریایی، اقیانوسی بگذری و همین جوری تصادفی و یک هویی چشمت بیفتد به ماهی کوچکی که می خواند:



ماهی های وحشت زده

هراسان شنا می کنند

از همدیگر

از سنگ های کف رودخانه حتی

چشم عقاب

نویسنده: محسن هجری

ناشر: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان



فکرش را بکن که مغول به قلعه‌ی الموت حمله کرده باشد و تو هم ساکن قلعه باشی و همراه دوستانت به فکر نجات قلعه. آن وقت پدر عزیز بنشیند توی کتابخانه و کتاب بخواند و بنویسد. چه می‌شود؟ پای شکاف نسل‌ها وسط می‌آید. همان چیزی که بین ناصر و پدرش، کتابدار قلعه‌ی الموت، پیش آمد. پدری که اعتقاد دارد در هر حالتی باید کتاب و کتابخانه را حفظ کرد اما ناصر فکر می‌کند برای نجات قلعه از دست مغول، تنها راه جنگ است. اگر دلت می‌خواهد یک داستان تاریخی خوب با رنگ و بوی کتاب و کتابخوانی بخوانی، شک نکن که چشم عقاب یکی از بهترین‌هایش است.

یک کتاب ویژه

آخر بازی

نویسنده: نسترن فتحی

ناشر: چکه



خانم نسترن فتحی را می‌شناسی؟ بله! همان نویسنده‌ی «کار آگاه یک هفت دو»ی خودمان! درست است. خانم نسترن فتحی کتابی دارد به اسم «آخر بازی». داستان پسری ماجراجو و اهل بازی‌های کامپیوتری. بد نیست بدانی خانم فتحی این کتاب را توی کارگاه نویسندگی آقای عموزاده

خلیلی نوشت؛ یعنی با همین درس‌های نویسندگی که تو توی هر جلد از هدهد می‌بینی و می‌خوانی. گفتم بگویم که اگر می‌خواهی نویسنده شوی مثل من و خانم فتحی تمرین‌های ۱۰۱ راه برای نویسندگی را دست کم نگیر.



سفر خیال‌انگیز به بندر سیراف

پریانه‌های لیاسند ماریس

● زهرا محیط؛ متولد ۱۳۸۲؛ سروستان؛ فارس؛ کتابخانه‌ی شهیدان رضایی کوهنجان

نویسنده: طاهره اید/ ناشر: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

تمام کنم. برای همین کتاب را به امانت گرفتم تا شاهد سرانجام «لیاسند ماریس» باشم.

دوروز می‌گذشت و من در صفحات کتاب، غرق شده بودم. در خیالم به بندر سیراف سفر می‌کردم و به «دی صبرا» کمک می‌کردم تا تنور را گرم و نان تازه آماده کند. همراه «لیانا» برقع به چهره می‌زدم و می‌خواندم و می‌چرخیدم. پا به پای «بیه توفیق» ماهیگیری می‌کردم. با «ادریس» به اعماق دریا می‌رفتم و مروارید لاجوردی صید می‌کردم. همراه «دی صبرا» در نبود ادریس بی تابی می‌کردم. دست در دست «لیانا» و «ماهبان» برای نجات «ادریس» به دریا می‌زدم. در نبرد با «من منداس» هیولای دریا کنارشان بودم و آنها را تا جزیره‌ی ماران همراهی می‌کردم. گویا بخشی از وجودم بودند، بخشی از زندگی و آینده‌ام. آخرین بار را که کتابی تا این حد مرا مجذوب خودش کرده بود به یاد ندارم. من جذب زبان ساده و گیرایش شدم. جذب شخصیت‌های لطیف و مهربانش، جذب پستی‌ها و بلندی‌هایی که در زندگی‌شان بود و نه تنها دلسردشان نمی‌کرد که آنها را استوارتر از قبل می‌ساخت. من جریان زندگی را در این کتاب حس کردم. کتابی که پس از خواندنش، با تمام وجود آرزو کردم کاش روزی برسد من هم صاحب چنین اثری باشم. کتابی زیبا و لطیف که رؤیایهای نوجوانانه را لمس کند، پرورش دهد و با آنها، دنیایی صاف و ساده را خلق کند.



یک روز گرم تابستانی بود. در مدرسه کلاس داشتم. بی‌حوصله بودم و نمی‌خواستم پیاده به خانه برگردم. خوشبختانه کتابخانه نزدیک بود و پدرم هم کتابدار آنجا. می‌توانستم تا پایان وقت اداری آنجا بمانم، کتاب بخوانم و با پدرم به خانه بازگردم.

از در که داخل شدم، به پدرم سلام کردم و به سمت بخش کودک و نوجوان رفتم. با نگاهم قفسه‌ها را زیر و رو می‌کردم تا کتابی آشنا بیابم و دوباره خواندنش را تجربه کنم. ناگهان در میان دنیایی از کتاب، کتابی لاجوردی رنگ نظرم را جلب کرد. آن را برداشتم و به جلدش خیره شدم.

«پریانه‌های لیاسند ماریس»

کتاب را باز کردم. راستش را بخواهید اولین باری بود که کتابی را از یک نویسنده‌ی ایرانی در دست داشتم. قبلاً بارها و بارها آثار آقای دیکنز، هوگو و سایر اساتید ادبیات را خوانده و در سر و سینه داشتم؛ اما برای اولین بار بود که می‌خواستم با خانم طاهره اید همراه شوم، شور و اشتیاق فراوانی داشتم. برای همین منتظر نشدم تا به خانه برگردم، همانجا کتاب را باز کردم و شروع کردم به خواندن. آن‌قدر جذب کتاب شده بودم که گذر زمان را حس نکردم. ساعت‌ها من به یادآوری کرد که وقت رفتن است. عطش خواندن در من بیدار شده بود و می‌خواستم هر طور شده کتاب را

ماجرای خنده‌دار پادشاه و مورچه‌ها

راز قلعه‌ی سرخ

● هومن زارع؛ متولد ۱۳۸۶؛ مرو دشت؛ روستای ولی عصر (عج)؛ فارس؛ کتابخانه‌ی ولی عصر (عج)

کتاب واقعاً سرحال شدم. شخصیت پادشاه برایم جذاب بود. داستان کتاب به قرار زیر است:

هنگامی که پادشاه چند ضربه‌ی دیگر زد، دید این قلعه بسیار سفته، ولی یکدفعه انگار چیزیش شد، یهو روی یک پاش پرید بالا و بار دیگه روی پای دیگش و هی کمرش رو چرخوند و بالا و پایین پرید. سربازها خنده‌شون گرفته بود چون دیدن پادشاهی که همیشه اخمو بود، داره می‌رقصه. یه باره همه‌شون داشتند می‌رقصیدند اما اینها رقص نبود. نگو توی زره‌ی اونها مورچه رفته بود و اونها رو داشت نیش می‌زد، چون پادشاه به قلعه‌ی مورچه‌ها ضربه زده بود.

نویسنده: جرالد رز / مترجم: تیرداد سخایی / ناشر: محراب قلم

کتابی که می‌خواهم معرفی کنم، کتاب «راز قلعه‌ی سرخ» نوشته‌ی جرالد رز است. این کتاب بهترین کتابی است که من در سال گذشته به امانت برده‌ام. یک روز که حوصله‌ی هیچ کاری را نداشتم و کلافه بودم به کتابخانه و بخش کودک رفتم و کتاب‌ها را با بی‌حوصلگی جابه‌جا می‌کردم. کتابدار کتابخانه که متوجه بی‌رمقی و بی‌حوصلگی من شده بود، کتاب «راز قلعه‌ی سرخ» را به من پیشنهاد داد تا بخوانم و کمی بخندم و بعد از خواندن این



بر از تناقض

ماهی بالای درخت

● فاطمه صادقی؛ متولد ۱۳۸۲؛ سروستان؛ فارس؛ کتابخانه‌ی علامه طباطبایی (ره)

از قفسه بردارم و امانت بگیرم. وقتی که شروع به خواندن کتاب کردم با موضوعی روبه‌رو شدم که همیشه دغدغه‌ام بود. اینکه هر آدمی ویژگی و نبوغ خاص خود را دارد و قرار نیست همه‌ی ما مثل هم باشیم. شخصیت اصلی کتاب، الی نیکرسون، بیماری خواش‌پریشی یا دیس‌لکسیا داشت و برایم جالب بود و دوست داشتم با خواندن این کتاب، اطلاعاتی درباره‌ی زندگی افراد مبتلا به این بیماری کسب کنم. این کتاب کششی ایجاد می‌کند و پایان دلچسبش با ناراحتی ناشی از پایان آن همراه است.

نویسنده: لیندا موللی هانت / ترجمه: محمدهادی قوی‌پیشه / ناشر: پرتقال

بهترین کتابی که در یک سال گذشته گرفته‌ام، کتاب «ماهی بالای درخت» است. یک روز که در کتابخانه در جست‌وجوی کتاب مورد نظرم بودم، عنوان کتابی مرا به شدت جذب خودش کرد: «ماهی بالای درخت». برای یک کتاب، عنوانی پر از تناقض بود و ذهنم را پر از سؤال کرد. همین باعث شد کتاب را



عاشورایی دیگر

عارفانه

● ساناز سلیمی کوچی؛ متولد ۱۳۸۲؛ سروستان؛ فارس؛ کتابخانه‌ی عمومی علامه طباطبائی (ره)



«عارفانه» برایم شروعی دیگر بود؛ شروعی طوفانی؛ شروعی که با همه‌ی شروع‌های دیگر فرق داشت.

یکی از داستان‌هایی که مربوط به آن زمان‌هاست و در «عارفانه» نقل شده، این است: وقتی ترکش خورد و به زمین افتاد، به من گفت بلندم کن؛ از

روی زمین بلندش کردم. وقتی ایستاد، دستش را روی سینه‌اش گذاشت و به سمت کربلا شروع کرد به گفتن این کلمات: السلام علیک یا ابا عبدالله. در همان وضعیت شهید شد. وقتی هم می‌خواستند او را دفن کنند، در همان وضعیت که دستش روی سینه‌اش بود، مدفون شد.

نویسنده و ناشر: گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی کتابی که هم‌اکنون درباره‌ی آن برای شما می‌نویسم، در واقع یک کتاب معمولی نیست؛ چیزی است که ارتباط من را با هفت آسمان و خدایم هرچند محکم بود، محکم‌تر کرد؛ کتابی که در ادامه خواهم گفت چرا این قدر برایش احترام قائل هستم.

«عارفانه» اشکم را درآورد. «عارفانه» برایم عاشورایی دیگر بود. البته نه هر عاشورایی؛ عاشورایی که هر قطره اشکی که ریختم، زمین را خیس کرد و چون آبی روشن جاری شد. آبی که مرا یاد خون امام حسین (ع) انداخت. آبی که آن قدر صاف و زلال بود که دل مرا همچون آینه صاف و زلال کرد و چون دریایی آرام و بی‌تلاطم.

سفر به دنیای شیرین داستان‌های قدیمی

قصه‌های شیرین پدر بزرگ

● فاطمه وظیفه دوست؛ متولد ۱۳۹۰؛ ارومیه؛ آذربایجان غربی؛ کتابخانه‌ی مرکزی ارومیه



است. یک روز در قفسه‌ها دنبال کتاب می‌گشتم که یک‌دفعه این کتاب رو دیدم. تصویر روی جلد توجهم رو جلب کرد و آن را امانت گرفتم. کتاب درباره‌ی قصه‌های قدیمی است که برای بچه‌ها تعریف می‌شود.

نویسنده: محمدرضا

طاهری

ناشر: سپهرین

کتاب مورد علاقه‌ی من «قصه‌های شیرین پدر بزرگ»





آشنایی با دنیای قاره‌ها

جغرافیای ترسناک جهان

● محسن حیدری؛ متولد ۱۳۸۳؛ نی‌ریز؛ فارس؛ کتابخانه‌ی

زنده‌یاد محمدحسن رجبی

نویسنده: آنتیا گانری / مترجم:

محمود مزینانی / ناشر: پیدایش

بهترین کتابی که از کتابخانه امانت گرفتم، کتاب «جغرافیای ترسناک جهان» است. یک روز که به کتابخانه رفته بودم، اتفاقی در میان کتاب‌ها آن را پیدا کردم و از موضوعات مختلفی که درباره‌ی جغرافیای قاره‌های جهان نوشته شده بود، لذت

بردم.



برای مامانت داستان تعریف کن

آموزش داستان‌نویسی مامان پیچ برای هیچ

● کیانا عزیزاده؛ متولد ۱۳۸۶؛ مرودشت؛ روستای ولی عصر (عج)؛ فارس؛

کتابخانه‌ی ولی عصر (عج)

نویسنده: سیدنوید سیدعلی اکبر / ناشر: گل آقا

بهترین کتابی که من در سال گذشته به امانت برده‌ام «آموزش داستان‌نویسی مامان پیچ برای هیچ» نوشته‌ی سیدنوید سیدعلی اکبر است. خاله‌ی من مثل مامان پیچ دوست داره من یک نویسنده بشم. برای همین کتاب «آموزش داستان‌نویسی مامان پیچ برای هیچ» از کتابخانه برام امانت گرفته تا من بخونم و راه و روش نویسنده شدن را یاد بگیرم.



و اما داستان کتاب:

مامان پیچ دوست داره هیچ نویسنده بشه. برای همین از بچگی داره راه و روش نویسنده شدن رو بهش آموزش می‌ده، ولی هیچ، هیچ ذوق و شوقی برای این کار از خودش نشون نمی‌ده و حرص مامان پیچ رو در میاره. مثلاً مامان پیچ می‌گه هیچ عزیز لپ‌کلی، بیا برای مامانت یه داستان تعریف کن. هیچ بعد از کلی کلنجار رفتن می‌گه می‌خوای داستان اون سگی رو بگم که رفت ماست بخره؟ مامان پیچ می‌گه آره آره بگو هیچ عزیزم. و هیچ شروع می‌کنه به داستان گفتن: یک سگ بود رفت ماست بخره، رفت و رفت تا به مغازه‌ی ماست‌فروشی رسید. ماست‌فروشی بسته بود، اومد خونه، قصه‌ی ما به سر رسید، کلاغه به خونه‌ش نرسید و... تصویرهای کتاب هم خیلی بامزه بودند. البته اگر رنگی بودند، بهتر می‌شد.

یک داستان واقعی

اقیانوسی در ذهن

● محمدحسین علی‌پور؛ متولد ۱۳۸۵؛ ارومیه؛ آذربایجان غربی؛

کتابخانه‌ی مرکزی ارومیه

نویسنده: کلر وندریول / مترجم: عطیه
الحسینی / ناشر: پرتقال

بهترین کتابی که سال گذشته خواندم «اقیانوسی در ذهن» بود که انتشارات پرتقال آن را چاپ کرده بود. یک روز که داشتم میان قفسه‌های کتابخانه می‌گشتم، جلد زیبای کتابی را دیدم که چند هفته قبل، دست یکی از اعضا دیده بودم. امانت گرفتمش و همان



ماجرایوبی تمام‌نشدنی

سرزمین سحرآمیز

● پرستو عباسی؛ متولد ۱۳۸۵؛ ارومیه؛ آذربایجان غربی؛

کتابخانه‌ی مرکزی ارومیه

نویسنده: تونی ایت / مترجم: پرینا
همایون‌روز / ناشر: قدیانی

اسم کتاب مورد علاقه‌ی من، «سرزمین سحرآمیز» است. این کتاب درباره‌ی ماجراجویی چند نفر بود و ۴۴ جلد داشت. اولین بار در حال انتخاب کتاب بودم که چشمم به کتاب «سنگ‌های جادویی» که جلد ۳۳ این



مجموعه بود، افتاد. آن کتاب را خواندم و خیلی از آن خوشم آمد. برای همین، قسمت‌های دیگر این مجموعه را پیدا کردم و آن‌ها را هم خواندم. کتاب درباره‌ی ۳ دوست به نام‌های اریک، جولی و نیل بود که یک روز در حال تمیز کردن زیرزمین خانه‌ی اریک متوجه در کوچکی شده بودند و با آن به دنیای دیگری به نام درون رفته بودند و هر وقت درون به کمک نیاز داشت به آن‌جا می‌رفتند و در پایان داستان ماجراجویی آن‌ها تمام نشد. تصویرهای این کتاب واقعاً زیبا بود. من از بین شخصیت‌های آن داستان، جولی را دوست داشتم.



روز شروع به خواندنش کردم. نویسنده انگار می‌دانست مخاطب نوجوان چه می‌خواهد. سوژه‌اش جدید و نامشابه بود. درباره‌ی یک پسر بود که مادرش را از دست داده و در مدرسه با یک پسر عجیب آشنا شده بود. داستان با توصیف‌های زیبا همراه بود و به خاطر استفاده از متن‌های واقعی و جای‌گذاری درست مطالب واقعاً جذاب بود. جوری درگیر خواندن شده بودم که تا تمام شدن کتاب، آن را نبستم. این کتاب تصویر نداشت ولی کلماتش تصویر را توی ذهن من می‌نشانند.

دیگ دلم باز برایت می زند جوش

زهراموسوی

ببخش من را که گاهی
تو را کردم فراموش
ولی دیگ دلم باز
برایت می زند جوش



ولی با این همه باز
تو یار مهربانی
همه صد بار گفتند
تو یار پنددانی

نمی دانم چرا من
هنوزم از تو دورم
چرا به خانه ی تو
نمی افتد عبورم؟

تو با من بد نکردی
تو با من خوب بودی
به هر جایی که رفتی
خودت محبوب بودی

دلم گاهی برایت
کمی هم می شود تنگ
بخواهم سویت آیم
دو پایم می زند لنگ





مژگان کلهر

و داغ چیز خوبی است

مژگان کلهر در یکی از روزهای اردیبهشتی، در سال ۱۳۵۰ چشم به جهان باز کرد و از همان اولین پلکی که زد همهی دنیا برایش پر بود از حرف و کلمه. حرف‌ها و کلمه‌هایی که جمع شدند و جمع شدند و شدند داستان. داستان‌هایی که مژگان نوجوان ما را راهی مجله‌های کودک و نوجوان کردند و دست از سرش بر نداشتند تا همین الان که اسمش در شناسنامه‌ی کتاب‌ها یا کنار نویسنده‌ی داستان می‌نشیند یا کنار ویراستار داستان و یا مترجم داستان. داستان «و داغ چیز خوبی است» هم یکی از آثار اوست، برای خوانندگان هدهد سفید.

حوصله‌ام سر رفته بود. تبلت را روشن کردم و آهنگی گذاشتم. مادر بزرگ گفت: «صداش رو کم کن یه کم.» گوش‌های را گذاشتم توی گوشم تا فقط خودم صدایش را بشنوم.

تعطیلات خوبی بود. سه روز آخر هفته رفته بودیم مشهد و حالا شنبه صبح باید برمی‌گشتم و می‌رفتم مدرسه. حس خوبی نداشتم. تبلت را گذاشتم کنار و گفتم: «می‌رم تو راهرو یه کم.»

مامان گفت: «همین جلو وایسا.»

در را که باز کردم، دختره درست جلوی در کوبه‌ی

و داغ چیز بدی است، مثل خالکوبی زشتی که هرگز پاک نمی‌شود و همیشه جلوی چشم است؛ با خط‌های عمیق و جوهری سیاه. مثل جای زخمی که هر بار جلوی آینه می‌ایستی، می‌توانی آن را روی پیشانی‌ات ببینی؛ با خط‌هایی عمیق و زشت.

خودم را توی صفحه‌ی سیاه تبلت نگاه کردم و دستی به موهایم کشیدم. قطار تلق‌تولوق کنار می‌رفت. مادر بزرگ روی تخت روبه‌روی مه نشسته بود و بافتنی می‌بافت. مامان هم کنارم پیام‌هایش را توی گوشی نگاه می‌کرد.



ما بود. پشت به پنجره. دستش را به دماغش گرفته بود. داشت از دماغش خون می‌آمد. رفتم توی کوپه و بسته‌ی دستمال کاغذی را برداشتم و آوردم. سرش را بالا گرفته بود و دست‌هایش خونی بودند. چندتا دستمال از جعبه درآوردم و دادم بهش. همه را گذاشت روی دماغش. سرش بالا بود هنوز. با تکان‌های قطار تلوتلو می‌خورد. گفتم: «کوپه‌ات کجاست؟ می‌خوای ببرمت؟»

گفت: «نه. می‌خوام برم دست‌شویی.»

مرد قذبلندی آمد از کنارمان رد شد. گردنش را خالکوبی کرده بود. هر دو چسبیدیم به پنجره و راه را باز کردیم. نگاه مرد اول به دختره بود و بعد به خون‌های روی زمین. گفت: «بگید یکی بیاد اینجا رو تمیز کنه.» مرده که رد شد، دختره زبانش را برایش درآورد. یک مشت دستمال از جعبه بیرون کشید و همان‌طور که با یک دست دماغش را گرفته بود، با دست دیگرش خون‌های روی زمین را با دستمال پاک کرد.

گفت: «بیا بریم تا دم دست‌شویی.»

جعبه را گذاشتم توی کوپه. مامان گفت: «چی

شده؟»

گفتم: «یه دختره دماغش خون اومده

می‌رم باهاش تا دست‌شویی.»

مادر بزرگ گفت: «مواظب باش.»

هرکسی از کنارمان رد می‌شد

دختره رویش را می‌کرد به پنجره.

راهروهای قطار زیادی باریک‌اند!

جلوی دست‌شویی ایستادیم. یکی تو بود. دستمال خونی را از روی صورتش برداشت. خون دماغش بند آمده بود. گفت: «باید جعبه‌ی دستمال کاغذی رو می‌آوردی، الان چه جوری دست و صورتم رو خشک کنم؟»

گفتم: «چرا خون دماغ شدی؟»

گفت: «مریضم. به کسی نگی‌ها! مامانم نمی‌دونه.»

گفتم: «واقعا؟!»

گفت: «آره پس چی؟ فکر کردی یکی زده تو دماغم؟»

شانه‌ام را بالا انداختم. چیزی به ذهنم نمی‌رسید بگویم.

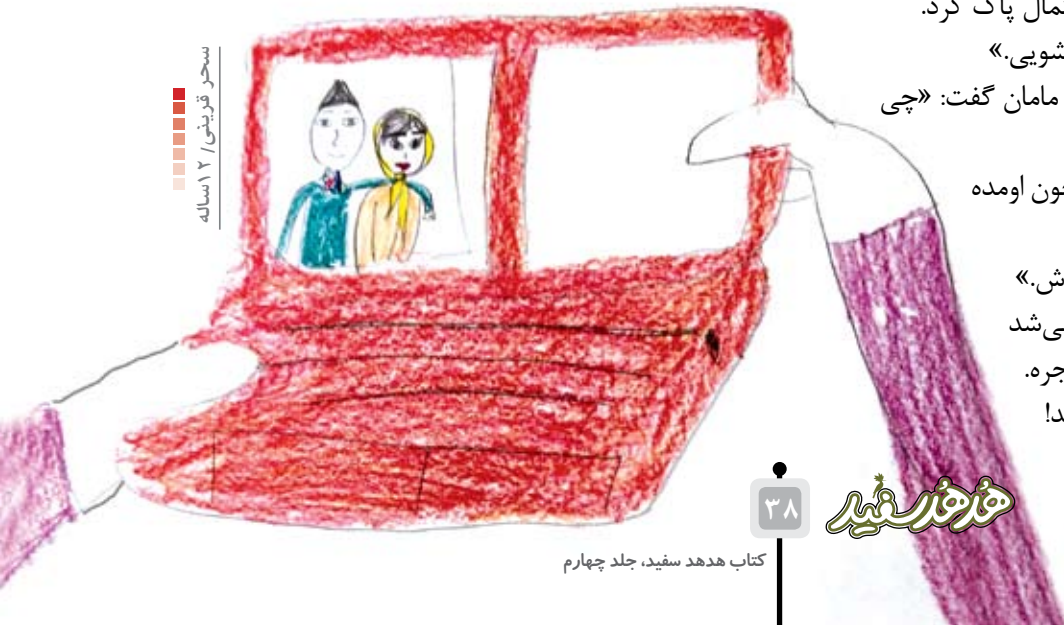
گفت: «چند نفرید تو کوپه‌تون؟»

گفتم: «سه نفر. من و مامانم و مادر بزرگم.»

گفت: «بابات نیست؟»

گفتم: «نه.»

سحر قرینی / ۱۲ ساله





باید ناراحت
می‌شدم، ولی خنده‌ام
گرفت. گفتم: «اسم
خودت چیه؟»
گفت: «ثمره!»
گفتم: «تا حالا نشنیدم.»
گفت: «عربی نخوندی؟ یعنی
میوه. کلاس چندمی؟»
گفتم: «هفتم.»
گفت: «هه، بچه‌ای پس. من
نهمم.»

جلوی کوپه‌مان ایستادیم. سرم را بردم
تو و گفتم: «مامان، این دختره یه کم بیاد
پیش ما؟»

مامان گفت: «کدوم دختره؟»
ثمره هلم داد جلو و از پشت سرم گفت: «سلام.»
مامان و مادر بزرگ سرشان را بلند کردند. دختره آمد
تو و گفت: «ببخشید مزاحم تون شدم، حوصله‌ام سر رفته
بود...»

مامان برایش جا باز کرد و گفت: «بیا تو عزیزم.»
مادر بزرگ عینکش را برداشت. خواستم همین‌طوری
چیزی بگویم. گفتم: «اسمش ثمره‌ست. کلاس نهمه.»
مامان لبخند به لب گفت: «چه خبر؟»
ثمره خندید: «هیچی.»
مادر بزرگ گفت: «اهل کجایید؟»



گفت: «پیام پیش تون؟ با مامانم
دعوام شده از کوپه زدم بیرون.»
مردی از دست‌شویی بیرون آمد.
دست‌هایش را به شلوارش کشید. چپ‌چپ دختره را نگاه
کرد و رفت.

دختره چپید توی دست‌شویی. من جلوی دست‌شویی
تلوتلو می‌خوردم و از پنجره به تاریکی بیرون نگاه
می‌کردم. به نظرم ساعت‌ها طول کشید تا بالاخره
دختره آمد بیرون. صورتش خشک بود، دست‌هایش هم
همین‌طور.

گفت: «اسمت چیه؟»
گفتم: «سارینا.»
گفت: «آه! همه اسم‌شون ساینا و ماینا و از این‌جور
چیزاست.»

ثمره یکهو تمام زندگی‌شان را ریخت بیرون: «مادرم مشه‌دیه، پدرم مال جنوبه. خونه‌مون تهرانه، من و مامانم اومده بودیم به مادر بزرگم سر بزنیم. پدرم رفته چین جنس بیاره.»

مامان پرسید: «پدرت چی کاره‌ست؟»
گفت: «کفش فروشی داره.» کفش‌های خودش را نشان داد که یک جفت کالج مشکی بود: «می‌خواهید کانالش رو بدم بهتون؟ هر کفشی بخواید براتون با پست می‌فرسته. می‌گم تخفیف بده بهتون.»

مامان گفت: «دستت درد نکنه.»

ثمره گفت: «ما هم تو کوپه‌مون دو نفریم، ولی یه چهار نفره گرفتیم تا راحت باشیم. آخه مامانم یه کم حال نداره.»

مادر بزرگ بسته‌ی تخمه را گرفت جلوی ثمره و گفت: «بیا یه کم تخمه بخور.»

مامان هم برایش چای ریخت. ثمره یک مشت تخمه برداشت، یک دستمال کاغذی روی پایش انداخت و پوست تخمه‌ها را ریخت رویش.

به ناخن‌هایش لاک بنفش زده بود. نگاهم را که دید گفت: «ناخن مصنوعیه. خودم چسبوندم. می‌خوای برای تو هم بچسبونم؟»

قبل از اینکه من حرفی بزنم، مامان تندی گفت: «نه مدرسه می‌ره نمی‌شه. مگه مدرسه‌ی شما چیزی نمی‌گه؟»

ثمره گفت: «من مدرسه نمی‌رم. تو خونه می‌خونم. مامانم مریضه باید مواظبش باشم.»

گفتم: «تو که گفتی کلاس نهمی؟»
گفت: «حُب هستم.»

مادر بزرگ پرسید: «مامانت چرا مریضه؟»
گفت: «سرطان استخوان داره. کسی رو تو تهران نداریم. من باید پیشش باشم.»
فضای کوپه یکهو سنگین شد. مامان گفت: «ان شاء الله خوب می‌شه مامانت.»

ثمره چشم‌هایش را با انگشت فشار داد و گفت: «دکترها گفتن زیاد نمی‌مونه. واسه همین رفته بودیم دیدن مادر بزرگم.»
مادر بزرگ تسبیحش را از کیفش درآورد و گفت: «عمر دست خداست. دکترها الکی یه چیزی می‌گن.»

مامان و مادر بزرگ، غصه‌دار ثمره را نگاه می‌کردند. ثمره اما تندتند تخمه می‌شکست و به مردی که گفته بود زمین را پاک کند می‌خندید: «باید بهش می‌گفتم بیا خودت پاکش کن.» بعد تبلتم را



راهرو. مرده داد زد: «صبر کن ببینم.» بعد من را هول داد عقب و دوید دنبالش.

من ماندم با کیف پول چرمی قرمزی در دست. مامان از توی کوپه گفت: «چی شد سارینا؟»

آرام در کیف را باز کردم. عکس زن و شوهری تویش بود. مرده روی گردنش خالکوبی داشت و دستش را انداخته بود دور شانه‌ی زنی. کیف را بستم. تا آمدم در کوپه را باز کنم، زن چاقی فریاد زنان وارد راهرو شد و دوید سمت من: «ایناهاش... ایناهاش...» و دستش را جلو آورد. نفسم بند آمده بود.

زنه یقه‌ام را گرفته بود و ول نمی‌کرد. مامان با شالی که کج و کوله روی سرش انداخته بود، آمد بیرون. زنه گفت: «ایناهاش...»

مامان من را کشید عقب و داد زد: «ول کن ببینم.

برداشت و گفت: «بازی چی داری؟»

نگاهی به بازی‌های تبلت انداخت و گفت: «من چندتا

بازی باحال دارم. بذار برم تبلتم رو بیارم.»

تلفن مامان زنگ زد. ثمره بلند شد و گفت: «می‌رم

تبلتم رو بیارم.» گفتم: «وایسا منم بیام.»

گفت: «نه الان میام، شاید مامانم خوابیده باشه.» و رفت.

مادر بزرگ گفت: «بیچاره، خدا مادرش رو شفا بده.»

مامان گفت: «چه دختر مستقلیه. خوشم اومد.»

مادر بزرگ سیبی پوست کند و داد دستم.

سیبم را گاز زدم و گفتم: «می‌رم بیرون وایسم تا بیاد.»

با تبلتم بیرون ایستادم تا ثمره بیاید. در راهرو باز شد و ثمره آمد. کیف پول چرمی قرمزی دستش بود. کیف را داد دستم و تبلتم را گرفت. گفت: «رمزش چیه؟» با انگشتم رمزش را کشیدم و صفحه‌اش باز شد. گفتم: «پس تبلت چی شد؟»

گفت: «نیاوردمش، بیا بریم کوپه‌ی ما.»

گفتم: «این چیه؟» و کیف قرمز را نشان دادم.

یکهو در راهرو باز شد و همان مردی که خالکوبی داشت آمد تو. ثمره هول شد. دوید سمت در دیگر





مَرده گفت: «حالا معلوم می‌شه.»
 همه داشتند از کوپه‌های کناری سرک
 می‌کشیدند. مردها کیف پول را گرفتند و
 به مامان گفتند: «باید دنبال ما بیایید. تو
 ایستگاه بعد پیاده می‌شید.»
 اشک توی چشم‌هایم
 جمع شده بود و همه‌چیز
 را تیره‌وتار می‌دیدم. مامان
 گفت: «یعنی چی؟! شما برید دزد
 اصلی رو بگیرید.»
 زنه گفت: «فعلاً که کیف دست دختر
 تو بوده.»
 مادر بزرگ گفت: «به خدا این دختر این کاره
 نیست. ما خانواده‌ی محترمی هستیم. آبروریزی
 نکنید.»
 زنه داد زد: «الان جلوش رو نگیرید، دیگه آبرو براتون
 نمی‌ذاره. من پولم رو می‌خوام خانم. واسه کیف خالی که
 خودم رو نمی‌کشم. کیفم پر پول بود.»
 خودم را دست‌بند به دست پشت میله‌های زندان تصور
 کردم. صورتم را با دست‌هایم گرفتم. ترسیده بودم.
 گفتم: «به خدا من کاری نکردم.»
 مرد خالکوبی‌دار گفت: «حالا معلوم می‌شه. شاید
 این‌طوری دوست بیاد پول‌ها رو پس بده...»
 گفتم: «اون دوستم نیست.»
 مامان داد زد: «حالا زنگ بزنم به پدرت چی بگم؟!»

چی شده؟»
 یکهو مرد خالکوبی‌دار و دو
 مرد دیگر که لباس فرم پوشیده
 بودند، آمدند تو.
 زنه من را نشان داد و گفت:
 «این‌هاش. کیفم دست اینه.»
 مرد خالکوبی‌دار کیف را گرفت
 و تویش را نگاه کرد و گفت:
 «خالیه.»
 زنه گفت: «پول‌ها رو دزدیده... کار
 خودش.»
 گفتم: «چی می‌گی؟! من ندزدیدم.»
 مامان نگاهم کرد: «این کیف دست تو چی کار
 می‌کنه؟»
 گفتم: «ثمره داد دستم، بعد تا این آقاهه رو دید
 دررفت.»
 زنه گفت: «وقتی تحویل پلیس بدمت اون رفیقت هم
 پیداش می‌شه.»
 مادر بزرگ هم آمده بود بیرون و داشت نگاه‌مان
 می‌کرد.
 گفتم: «اون رفیقم نیست به خدا.»
 مادر بزرگ گفت: «خانم ول کن این بچه رو. این از
 اینجا تکنون نخورده.»
 مامان گفت: «لابد اون دختره کیف خالی رو داده
 دست این.»

نگفتم با کسی که نمی‌شناسیش زود جور نشو؟! والای،
خدای من پاک آبروم رفت! و دودستی کوبید به
صورتش. مادر بزرگ دست زنه را گرفت و التماس کرد:
«خانم، تو رو خدا ول کن. یکی دیگه پول رو برده، این
بچه گناه داره.»

زنه اما ول کن نبود. مادر بزرگ رنگش پریده بود.
مأمورها گفتند: «فعلاً اینجا رو خلوت کنید، تو ایستگاه
بعد پیاده می‌شیم.»

زنه گفت: «من از اینجا تکون نمی‌خورم. تا ایستگاه
بعد اینجا می‌شینم. اگه فرار کنن چی؟ کی پول من رو
می‌ده؟»

مرد خالکوبی دار گفت: «بیا این‌ها حواس‌شون
هست.»

زنه تو صورت من داد زد: «پدرت رو درمیارم. گیر بد
کسی افتادی.»

مادر بزرگ لب‌هایش خشک شده بودند. نشست و
گوشه‌ی مانتوی زنه را گرفت. دلم برایش سوخت. من
کاری نکرده بودم. مادر بزرگ گفت: «چقدر پول تو
کیف‌تون بود؟»

زنه گفت: «چهارصد و پنجاه تومن. همه‌اش هم
چک پول بود، یادمه نه تا پنجاه تومنی.»

مادر بزرگ گفت: «پولت رو می‌دیم برو.»

زنه گفت: «بفرما. دیدید؟»

مامان داد زد: «مادر جون، این‌ها الکی می‌گن. مگه ما
برداشتیم پول شون رو؟!»

مادر بزرگ گفت: «بذارم دخترت رو ببرن؟ من تا این
سن پام به اداره‌ی پلیس باز نشده دختر. گوشه‌ی من رو
بده.»

یکهو همه ساکت شدند. صدای جیرجیر حرکت قطار
و فین‌فین من تنها صدایی بود که می‌آمد.

مادر بزرگ اول با انگشت‌های لرزان گوشه‌ی را گرفت،
اما باز آن را داد به مامان و گفت: «شماره‌ی وحید رو
بگیر.»

بعد رو به زنه گفت: «شماره کارت بده بگم پسر
بریزه.» زنه آرام گرفت. مرد خالکوبی دار تندی کارتی
را از کیف زنه بیرون کشید. مأموره گفت: «رضایت بده
خانم. به حرمت این پیرزن. اون دختره رو بعداً پیدا
می‌کنیم، از این قطار که پیاده نشده...»

زنه گفت: «تکنه شما با اون دختره دست‌تون تو یه
کاسه‌ست؟ یه دزد رو میارید تو قطار. لابد یه چیزی هم
به شما می‌رسه؟»

مأموره رگ‌های گردنش بیرون زدند. داد زد: «حرف
دهنت رو بفهم. وایسا تا ایستگاه بعدی بهت بفهمونم
توهین به مأمور دولت یعنی چی.»

مرد خالکوبی دار گفت: «بابا شما کوتاه بیاپید. این
خانمه داره پول رو می‌ده دیگه.»

مامان گفت: «آخه ما که کاری نکردیم. دارید پول زور
می‌گیرید.» و کوبید به پشت من.

من فقط گریه می‌کردم. وقتی مادر بزرگ با دایی
حرف می‌زد همه باز ساکت شدند. اما من حرف‌هایش



از کوبه‌ی بغلی یک لیوان آب آورد و داد دست
مادربزرگ.

مادربزرگ لب‌هایش را خیس کرد و بهم گفت: «دیدي
چه گرگی بود اون دختره؟!»

پیامک بانک که برای زنه آمد، لبخند روی لب‌هایش
نشست.

گفت: «پیامکش اومد. بریم.»
مأمور قطار به مادربزرگ گفت: «خانم عذر می‌خوام،
ولی اون‌ها مدرک داشتن. کیف‌شون دست نوه‌ی شما
بود.»

مادربزرگ سر تکان داد.
مامان کمک کرد تا مادربزرگ بلند شود و بعد هر کسی
رفت پی کار خودش. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده.
من هنوز داشتم گریه می‌کردم. مامان یک‌ریز سرم
غر می‌زد.

مادربزرگ کیفش را گشت و یکی از قرص‌هایش را با
آبی که جلوی پنجره بود خورد. نای حرف زدن نداشت.
گفتم: «ببخشید.» و باز گریه کردم. انگار کسی به قلبم
داغ زده بود. نمی‌توانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم.
مامان به مادربزرگ گفت: «مادرجون رسیدیم تهران
به حمید می‌گم پول رو بده.» مادربزرگ حرفی نزد. با
گوشه‌ی روسری خیسی صورت و گوشه‌ی چشم‌هایش
را پاک کرد.

همین که چیزی نمی‌گفت بدترین تنبیه بود. شام

را نمی‌شنیدم.
گوشم پر بود از
حرف‌های ثمره: «مادرم
مریضه. پدرم یه کفش‌فروشی بزرگ داره.
یه خونه‌ی چند طبقه داریم... می‌خوای برات ناخن
مصنوعی بذارم؟»
دیدم مرد خالکوبی‌دار کارت را داد دست مامان و او
هم شماره کارت را برای دایی خواند.
همه منتظر بودند تا پیامک بانک بیاید. خانمی



پله‌ها آمد پایین. گفتم: «اونجا رو ببین.» و به دو نفری که دور می‌شدند اشاره کردم: «ثمره بود. با اون زنه... کیفقرمه.»

مامان چشم تنگ کرد: «من که چیزی نمی‌بینم.»
گفتم: «اون‌ها با هم دوست بودن. همه‌اش نقشه بود.»
مامان بازویم را گرفت. انگار می‌خواست همان جا بنشیند. بعد پشتش را صاف کرد و گفت: «چی کار می‌تونیم بکنیم؟ الان میان پول‌مون رو پس می‌دن؟»
اشک داشت گونه‌هایم را می‌سوزاند. جای داغی که به دلم خورده بود داشت می‌سوخت.

مامان گفت: «به مادر جون نگو. دق می‌کنه.»
سرم را تکان دادم و نگفتم که تبلتم را هم برده‌اند.



که آوردند، هیچ‌کدام دست به غذا نزدیم. آن‌قدر گریه کردم که خوابم برد. وقتی بیدار شدم قطار ایستاده بود. بیرون هوا تاریک بود و تک‌وتوک چراغی روشن بود و می‌شد آدم‌ها را دید. مادر بزرگ گفت: «برای نماز ایستاده. دست‌شویی نمی‌ری؟ مادرت رفت.»

مامان توی تخت نبود. می‌ترسیدم بروم بیرون. می‌ترسیدم من را تحویل پلیس بدهند. اما دست‌شویی داشتم و از دست‌شویی‌های متحرک قطار هم هیچ دل‌خوشی نداشتم. به‌زور خودم را از قطار انداختم بیرون. فکر کردم مامان یا باید توی دست‌شویی باشد، یا توی نمازخانه. یکی داد زد: «پنج دقیقه وقت دارید.» رفتم توی دست‌شویی خانم‌ها. یکی داشت وضو می‌گرفت و یکی رژلب می‌زد. مامان آنجا نبود. چپیدم توی یکی از دست‌شویی‌ها. بوی بدی می‌داد و سطل آشغالش چپه شده بود روی زمین. ولی دیگر نمی‌توانستم صبر کنم. از دست‌شویی که بیرون آمدم، رفتم دم نمازخانه. مامان داشت کفش‌هایش را می‌پوشید. یکهو صدای خنده‌ی آشنایی را شنیدم و صدایی که می‌گفت: «شانس آوردی که این دفعه نزدی به کاهدون. وگرنه به خدمت می‌رسید.» و صدایی که گفت: «غلط می‌کرد.» برگشتم. ثمره بود، با همان زنی که می‌گفت پول‌هایش را دزدیده‌ایم. با هم می‌گفتند و می‌خندیدند.

داشتند می‌رفتند سمت بیرون ایستگاه. برگشتم سمت مامان. صدایش کردم. مامان از



خیلی دور، خیلی نزدیک

پانیز میلانی

دوشب وهزار و یک قصه

سفر به جشنواره‌ی قصه‌گویی مازندران

همین عشق و علاقه‌ی دیرینه‌ی ما به قصه بود که باعث شد برای اولین بار در خردادماه امسال جشنواره‌ای در استان مازندران برگزار شود؛ جشنواره‌ای که در آن از کتابداران تا مربیان تربیتی، همگی به‌صاف شدند تا ببینند چه کسی بهتر می‌تواند برای بچه‌ها قصه بگوید. برگزیدگان و شایستگان تقدیر جشنواره اینجا برای ما از خاطراتشان در روزهای برگزاری جشنواره می‌گویند؛ از قصه‌گوی نابینا، تا قصه‌گویی برای ناشنوایان...

«قصه» برای خیلی از ما شبیه صداست. مثلاً صدای خانه‌ی مادر بزرگی که هزار تا قصه دارد یا آهنگ صدای مادر بزرگ در یک عصر تابستانی روی ایوان. این صدا دست‌مان را می‌گیرد و ما را با خودش به همان نقطه از تاریخ برمی‌گرداند. هنوز که هنوز است، خیلی از بزرگ‌ترها به یاد همان روزها دست به دامن کتاب‌های صوتی و قصه‌های شب رادیو می‌شوند. انگار در صدای گوینده‌ی قصه دنبال صدای مادر بزرگ‌شان می‌گردند.



او از میهمان نوازی بچه‌های مازندرانی با شعر و گویش شیرین‌شان تعریف می‌کند و می‌گوید: «هر بار که وارد سالن اجرا می‌شویم، حدود ده یا دوازده بچه‌ی مازندرانی با همان گویش شیرین مازنی برای ما یک شعر محلی می‌خوانند و این‌طوری به ما خوشامد می‌گویند.» این شعر و این میهمان‌نوازی به دل شرکت‌کنندگان می‌نشیند و برای آن‌ها خاطره‌ی خوشی را رقم می‌زند.

◀ این‌طوری دوست‌تون داریم

خانم طوبی شیرکانی یکی از برگزیدگان نخستین دوره‌ی این جشنواره است. او درباره‌ی اینکه چطور از برگزاری جشنواره باخبر می‌شود و در آن شرکت می‌کند، می‌گوید: «فراخوان این جشنواره در آذرمه منتشر شد و بعد از آن جشنواره بین شرکت‌کنندگان یک منطقه و سپس بین برگزیدگان منطقه‌ای و در سطح ملی برگزار شد.»

◀ از جادوگر شهر اُز تا دامن قصه گو

هر قصه گو بچه ها را با خودش به دل ماجراجویی های جدید می برد. هر بار که پرده بالا می رود، شاهد یک ماجراجویی تازه هستید. مثلاً راوی قصه با لباس یک جادوگر وارد می شود، شال پرستاره اش را روی سرش جابه جا می کند و داستانش را تعریف می کند و می رود. راوی قصه ی بعدی روی صحنه می آید. این بار اما دامن خانم قصه گوست که قصه را تعریف می کند. او پیراهنی به تن دارد که قصه اش را روی دامن بلندش نقاشی کرده است. پرده ها بالا می آیند و پایین می روند و صحنه جایگاه روایت هزار قصه ای است که هر بار با رنگ و بویی جدید اجرا می شود.



◀ زندگی با چشمان بسته

بعد از خانم شیرکانی، سراغ کتابداری روشن دل (نابینا) می رویم که یکی از شرکت کنندگان این جشنواره اند. خانم خدیجه جولایی می گوید با وجود معلولیتی که دارد، همه ی امکاناتی که نیاز دارد برایش آماده و در دسترس است و او از این بابت نگران نیست. او نیز مانند خانم شیرکانی از میهمان نوازی دخترکان مازندرانی تعریف می کند و می گوید: «دو گروه از دختران مازندرانی در دو طرف سالن هستند که وقتی ما وارد سالن می شویم یک گروه با گویش مازنی می گویند قدم شما روی چشم ما و گروه مقابل با زبان فارسی همان عبارت را تکرار می کنند. این طوری قصه گو از همان ابتدای ورود حس خوبی به محیط پیدا می کند.» او از میهمان نوازی شمالی ها تعریف می کند و می گوید با اینکه بارها برای مسابقات به شمال آمده، تاکنون حتی یک رفتار ناخوشایند هم از آنان ندیده است.



◀ یک قصه و هزار گویش

یکی دیگر از ویژگی‌های جالب این جشنواره، قصه‌گویی به زبان محلی است. خیلی از قصه‌گویان ترجیح می‌دهند قصه‌شان را به زبان محلی تعریف کنند. البته برای اینکه کودکانی که با آن گویش آشنایی ندارند هم قصه را متوجه شوند، ابتدا خلاصه‌ی داستان را به فارسی تعریف می‌کنند و بعد داستان به زبان محلی شروع می‌شود.

بعضی از افسانه‌ها و داستان‌ها هستند که از شهری به شهر دیگر و از روستایی به روستای دیگر دهان‌به‌دهان می‌چرخند و برای بچه‌ها خوانده می‌شوند. در این بین ممکن است داستان تغییراتی هم بکند و به زبان محلی همان منطقه خوانده شود. داستان خانم جولایی هم یکی از همین داستان‌هاست که با سه گویش مختلف برای بچه‌ها خوانده می‌شود. لباس محلی او هم قشنگی داستان را صد برابر می‌کند.



◀ گردش از بازار محلی تا ساحل خزر

خانم جولایی از برنامه‌های جشنواره که تعریف می‌کند دل هر کسی را آب می‌کند. می‌گوید برای اینکه قصه‌گوها خسته نشوند، برای شان برنامه‌های تفریحی زیادی برگزار می‌کنند. قصه‌گوها را به ساحل می‌برند و برای شان برنامه‌های سرگرم‌کننده‌ی زیادی اجرا می‌کنند. آن‌ها را به بازار محلی می‌برند تا خستگی اجرا از تن‌شان دربیاید. روحیه‌شان هم با دیدن این همه رنگ شادتر می‌شود. اهالی محلی از قصه‌گوها با غذاهای خوش‌مزه‌ی محلی و کلوچه‌های داغ تازه از تنور درآمده پذیرایی می‌کنند. خلاصه که به همه حسابی خوش می‌گذرد. جای شما هم خالی.

◀ ورود لاکچری‌ها ممنوع!

گویا در این جشنواره قصه‌گویان اجازه ندارند با هر لباسی برنامه‌شان را اجرا کنند. لباس‌ها باید طبق شرایط خاصی طراحی شوند تا قصه‌گو بتواند با آن لباس به صحنه برود. مثلاً خانم جولایی برای ما تعریف می‌کند که جلوی اجرای یکی از قصه‌گوها را به دلیل لباس پرزرق‌وبرقی که به تن دارد می‌گیرند به این علت که این لباس نشانه‌ای از اشرافی‌گری است و جلوه‌ی خوبی ندارد، ولی داوران، لباس خودش را که نوعی لباس محلی ترکی است تأیید می‌کنند.



پیر دانا در لباس کتابداری ظاهر می‌شود که می‌خواهد کتاب‌های کتابخانه‌اش را با یک قایق از غرق شدن نجات دهد. اما آتش سنگ هنوز سر جایش است و در آخر هم کتابدار مهربان برای همه آتش سنگ می‌پزد.

◀ نمی‌خواهم «اول» باشم!

یادم می‌آید در دوران مدرسه همیشه از اینکه «نفر اول» برنامه‌های مدرسه و پرسش‌ها باشم نفرت داشتم. انواع و اقسام نقشه‌ها را هم می‌چیدم تا از نفر اول شدن فرار کنم. حکایت من، حکایت خیلی از دانش‌آموزان و بچه‌مدرسه‌ای‌هاست. حالا تصور کنید در چنین جشنواره‌ای که از سراسر کشور افراد مختلفی در آن شرکت می‌کنند، نفر اولی باشید که باید قصه‌اش را تعریف کند. این فرد شجاع کیست؟ او کسی نیست جز خانم اکرم فتحی. خانم فتحی با اینکه نفر اولی هستند که قصه‌شان را تعریف می‌کنند، می‌توانند بر اضطراب خود غلبه کنند و داستان‌شان را جوری تعریف کنند که جزو شایستگان تقدیر جشنواره شوند.



◀ هزار و یک شب از دل شب‌نشینی قصه‌گوها

می‌گویند افسانه‌ی هزار و یک شب در اصل داستان‌هایی بوده که مسافران و حاجیان (زائران شهر مکه) موقع توقف کاروان بین راه برای یکدیگر تعریف می‌کردند. حکایت قصه‌گوهای این جشنواره هم کم‌وبیش شبیه همان مسافران است. آقای مصطفی جعفری که یکی دیگر از قصه‌گوهای شایسته‌ی تقدیر این جشنواره است، تعریف می‌کند که شب‌هنگام که قصه‌گوها در اتاقی برای استراحت جمع می‌شوند، برای همدیگر از قصه‌های‌شان تعریف می‌کنند. یکی از جادوگر جنگل سبز می‌گوید و دیگری از قصه‌ی خودش. هزار و یک قصه برای دو شب!

◀ قصه‌ی سمنوفروش و آتش جادویی‌اش

داستان آقای جعفری قصه‌ی پیر دانایی را روایت می‌کند که در دل خشک‌سالی با پختن آتش مردمش را از قحطی و گرسنگی نجات می‌دهد، این‌گونه که از مردم می‌خواهد هرکس هرچیزی را که برای روز مبادا در خانه‌اش نگه داشته برای پختن آتش بیاورد. با همراهی همه‌ی مردم شهر آتش پخته می‌شود و مردم از گرسنگی و خشک‌سالی نجات پیدا می‌کنند. قصه از زبان سمنوفروشی روایت می‌شود که آرخالاق (در اصفهان اصطلاحاً به لباس نقالی آرخالاق می‌گویند) به تن دارد. لحن راوی شنونده را یاد روزهای پایان زمستان و نزدیک عید نوروز می‌اندازد. اما داستان در جشنواره کمی عوض می‌شود برای اینکه بچه‌های مازندران سیل را تجربه کرده‌اند و هیچ تصویری هم از خشک‌سالی ندارند. این بار

دوست دارد برای بچه‌ها تعریف کند. قصه‌ها باید مربوط به همین مرزوبوم باشند و متعلق به سرزمین خودمان. مثلاً اگر قصه‌گویی دوست دارد قصه‌ی یک شاهزاده را تعریف کند، نباید قصه‌ی «راپونزل» را تعریف کند، بلکه باید داستان «دختر شاه پریون» یا «ماه‌پیشونی» را که شاهزاده‌های ایرانی هستند تعریف کند تا بچه‌ها بیشتر با فرهنگ اصیل ایرانی آشنا شوند. قصه‌گوها نمی‌توانند با هر لباسی که می‌خواهند روی صحنه بیایند. لباس‌ها باید مناسب با فرهنگ ما و مرتبط با قصه‌ی خودشان باشد. مثلاً در فرهنگ ملی ما زنان حجاب دارند، پس مثلاً راوی نمی‌تواند برای قصه‌ی ماه‌پیشونی از گلاب‌گیس استفاده کند تا با فضای داستان هم‌خوانی داشته باشد، بلکه باید از حجاب کامل که فرهنگ ملی ماست استفاده کند. البته بعضی موقع‌ها قصه‌گوها از کلاه‌گیس‌هایی که شبیه موی بافته شده و از جنس بافتنی است، استفاده می‌کنند که در این صورت راوی حتماً باید نقش یک بچه را انتخاب کند تا از نظر حجاب مشکلی پیش نیاید.



◀ قهر و آشتی باد و آسیاب

داستان خانم فتحی با شعر «آسیاب تندترش کن» شروع می‌شود. داستان درباره‌ی دو دوست قدیمی، یعنی آسیاب و باد است. باد با آسیاب قهر می‌کند و برای چند ساعتی به او کمک نمی‌کند تا بچرخد و گندم‌ها را آرد کند. بعد از چند ساعتی کشمکش و قهر و آشتی و ناز کشیدن، بالاخره باد از خر شیطان پیاده می‌شود و به آسیاب کمک می‌کند و گندم‌ها به خوبی و خوشی آرد می‌شوند.

◀ دختر شاه پریون و پرنسس راپونزل

خانم سمیه اصحاب‌صحف هم از شایستگان تقدیر این برنامه است. او با لهجه‌ی شیرین یزدی از داستان‌ها و قصه‌های جشنواره می‌گوید. هر قصه‌گو حدود پانزده دقیقه وقت دارد تا قصه‌اش را تعریف کند. زمان که تمام می‌شود باید از روی صحنه پایین بیاید و نوبت را به نفر بعدی بدهد. قصه‌گو نمی‌تواند هر قصه‌ای را که



◀ مثل یک زن ایرانی قوی باش

داستانی که خانم اصحاب صحف انتخاب می‌کند، داستان خیلی از زنان ایرانی است؛ داستان زنی روستایی که با وجود مشکلات و موانعی که برایش به وجود می‌آورند و سختی‌هایی که می‌کشد، باید در مقابل شوهر ظالمش بایستد و قوی باشد تا بتواند به چیزی که استحقاقش را دارد برسد. در واقع او مجبور است که قوی باشد. او باید قوی باشد، مانند همه‌ی زنان ایرانی. خانم اصحاب صحف برای اجرای این قصه از موسیقی، ابزار، عروسک و چیدمان و دکورسازی صحنه استفاده نکرد. او هم مانند همه‌ی زنان ایرانی قوی و محکم، بدون کمک هیچ کسی قصه‌اش را جلو برد و توانست از شایستگان تقدیر این جشنواره شود.

◀ صدایی برای ناشنوایان

قصه‌ی خانم عزیزی، قصه‌ی خاله نگین است که چند انگور به دختر کوچولویی می‌دهد و از او می‌خواهد مراقب‌شان باشد. دختر کوچولوی قصه یاد می‌گیرد که چطور باید امانت‌داری کند و با اینکه دلش می‌خواهد همه‌ی انگورها را بخورد، جلوی خودش را می‌گیرد تا امانت‌دار خوبی باشد. خانم عزیزی درباره‌ی لباسش می‌گوید: «لباس من یک سارافون گل‌منگلی است، و با تخته‌ای که شخصیت‌های قصه‌ام، یعنی جوجه، زنبور و خروس را روی آن چسبانده‌ام، برای بچه‌ها قصه تعریف می‌کنم. قصه‌ای که من تعریف می‌کنم، با زبان اشاره است تا بتوانم برای بچه‌های ناشنوا هم قصه بگویم.»

◀ دنیای شیرین کرم‌ها

برای قصه‌گویی لباس رنگی می‌پوشم، چون می‌خواهم بچه‌ها با دیدن لباسم حس خوبی پیدا کنند. این حرف را خانم پرشنگ سنگین آبادی می‌زند. قصه‌ی او داستان کرمی را روایت می‌کند که می‌خواهد از این‌سر دنیا به آن‌سر دنیا برود. بازیگر نقش کرم دست خانم قصه‌گوست. یک جعبه‌ی کوچک هم کل دنیای این کرم را نشان می‌دهد؛ جعبه‌ای که وقتی باز می‌کنی، حیاطی باصفا و سرسبز داخلش می‌بینی. کل دنیای این کرم همین حیاطی است که در آن زندگی می‌کند و بند رختی که روی آن تاب می‌خورد. حیاط برایش یک دنیاست و درخت آن‌سوی حیاط، آن‌ور دنیا و در این راه با سختی‌ها و موانعی روبه‌رو می‌شود که باید همه را کنار بزند تا به مقصدش برسد. از قضا، روزی خانم خانه لباس‌های شسته را روی بند رخت پهن می‌کند. کرم قصه‌ی ما وقتی می‌خواهد از این‌سر دنیای خودش که همان درختش است، به آن‌سر برود، هر رنگ لباس برایش یک معنا پیدا می‌کند. مثلاً رنگ سبز در چشم کرم مثل چمن ظاهر می‌شود، یا ژاکت قهوه‌ای زیر کاموایی برایش مثل بیابانی پر از خار و خاشاک می‌شود. در راه ناگهان باد تندی شروع می‌کند به وزیدن و کرم را به درون جیب تاریک یکی از لباس‌ها پرت می‌کند. در نهایت پایان شب سیاه کرم، سپید می‌شود و رنگ‌های شاد پیش چشمانش می‌آیند و او به درخت آن‌سر دنیایش می‌رسد.

سختی و مانع سر راه ما قرار گیرد که باید از پس تک تک آن‌ها بر بیاییم تا به مقصد برسیم.

◀ قصه‌گویی لب دریا

آقای امیرسلیمانی، کارشناس فرهنگی اداره‌ی کل کتابخانه‌های مازندران، از محل اسکان کتابداران در روزهای جشنواره می‌گوید. محل اسکان، اقامتگاهی در نزدیکی ساحل دریای خزر است و کتابداران در طول روزهای جشنواره در این مجموعه اقامت دارند. از او می‌پرسم حالا که چنین فضای رؤیایی و زیبایی دارید، چرا جشنواره را در ساحل برگزار نمی‌کنید؟ می‌گوید چون داوران باید صدای قصه‌گوها را واضح بشنوند تا بتوانند درست قضاوت کنند، اما در ساحل ممکن است سروصدا باعث شود به کار داوران لطمه وارد شود.

◀ میهمانان هیجان‌انگیز

از قدیم گفته‌اند میهمان حبیب خداست. البته ضرب‌المثل‌های دیگری هم داریم که می‌گویند میهمان هم تا یک جایی حبیب خداست، شما دیگر شورش را درنیارید! حالا آن ضرب‌المثل‌ها هم شده‌اند حکایت میهمانان آقای امیرسلیمانی! مثلاً تعریف می‌کند ساعت سه صبح با صدای زنگ موبایل از خواب می‌پرد. هراسان و سراسیمه با فکر اینکه چه اتفاق مهیبی افتاده که این وقت شب با او تماس گرفته‌اند، به سمت گوشی می‌دود. اما هیچ اتفاق خاصی نیفتاده است. فقط چند تن از شرکت‌کنندگان عزیز، عاشق هیجان مسافرت



◀ رؤیاهایی که واقعی می‌شوند...

خانم سنگین‌آبادی می‌گوید می‌خواهد با این قصه به بچه‌ها یاد بدهد در مسیر آرزوهای‌شان هیچ‌وقت دست از تلاش برندارند و همیشه سختی راه را با شیرینی رؤیاهای‌شان از سر بگذرانند. او می‌خواهد به بچه‌ها بگوید در مسیر خواسته‌ها و اهداف ممکن است هزاران

جنگل زندگی می‌کند، بعضی‌ها هم می‌گویند پلنگ کشته می‌شود و آن دو به هم نمی‌رسند. حالا این داستان را برای این تعریف کردم که بگویم در طول جشنواره کتاب‌های مینا و پلنگ و لباس‌ها و عروسک‌های آنان به فروش می‌رسد و اتفاقاً فروش خوبی هم دارد.



در شب هستند و ترجیح داده‌اند طوری حرکت کنند که ساعت سه صبح به محل برگزاری جشنواره برسند. وقتی آقای امیرسلیمانی به کسی که آن‌ور خط است از سختی‌های جا پیدا کردن در این وقت از شبانه‌روز می‌گوید، شرکت‌کننده‌ی عزیز با تعجب می‌گوید: «شما مازندرانی‌ها که میهمان‌نواز هستید!» البته این دوستان عزیز که از راه دور درازی هم آمده‌اند، بسیار سرزنده و نیاز چندانی به خواب در خود احساس نمی‌کنند، طوری که ساعت هفت صبح در آب‌های دریای خزر مشغول آب‌تنی هستند.

البته فکر نکنید ما فقط همین تعداد کم میهمان سرزنده و قبقاق داریم. در طول روزهای جشنواره میهمانان زیادی در ساعات اولیه‌ی صبح به جشنواره اضافه می‌شوند. باید گفت آرامش جاده در شب واقعاً چیز جذابی است که نمی‌شود همین‌طوری آن را از دست داد.

◀ لیلی و مجنون، مینا و پلنگ

داستان لیلی و مجنون را که می‌دانید؟ دو عاشقی که هیچ‌وقت به یکدیگر نرسیدند. اما الآن می‌خواهم داستان دو عاشقی را تعریف کنم که بعضی‌ها می‌گویند به هم می‌رسند. داستان دختری به اسم مینا که در جنگل‌های مازندران عاشق پلنگ مهربانی می‌شود. اهالی روستا از ترس اینکه مبادا پلنگ به کسی آسیب برساند، می‌خواهند او را بکشند، اما مینا به جنگل می‌رود و مانع این کار می‌شود. بعضی‌ها می‌گویند پلنگ و مینا به هم می‌رسند و مینا برای همیشه از آن روستا می‌رود و در

◀ پشت صحنه: چه گذشت؟

در این جشنواره قصه‌ها به سه دسته‌ی آموزشی و تربیتی (مثلاً درباره‌ی شهدا و انقلاب)، افسانه‌ها (مثلاً داستان‌های شاهنامه) و داستان‌های محلی با گویش‌های محلی تقسیم می‌شود. از خانم فتحی می‌پرسم بچه‌ها کدام یک از این داستان‌ها را بیشتر دوست دارند؟ می‌گوید معمولاً از داستان‌های محلی چیز زیادی نمی‌فهمند، چون زبان آن‌ها را متوجه نمی‌شوند. درست است که در اجراهایی به زبان محلی، خلاصه‌ی قصه به فارسی گفته می‌شود، اما باز هم بچه‌ها ترجیح می‌دهند قصه‌ای را گوش بدهند که می‌فهمند و اصلاً با این قصه‌ها ارتباط برقرار نمی‌کنند و موقع اجرا سرگرم کارهای دیگر می‌شوند. بیشتر مخاطب‌ها، قصه‌هایی را که موضوع عام داشته باشد دوست دارند، مثل قصه‌هایی درباره‌ی حیوانات و... خانم سنگین‌آبادی همه‌چیز را وابسته به قصه‌گو می‌داند. او می‌گوید اگر قصه‌گو کارش را بلد باشد و طوری قصه را تعریف کند که شنونده با قصه‌گو همراه شود، حتماً از آن قصه لذت می‌برد و می‌خکوب داستان می‌شود. شعر، عروسک، ابزار، لحن آهنگین و کلمات ساده می‌تواند باعث جذاب‌تر شدن قصه برای بچه‌ها شود. آقای امیرسلیمانی هم معتقد است بچه‌ها بیشتر قصه‌های آهنگینی را دوست دارند که زبان آن را متوجه شوند و وقتی متوجه قصه‌ای نشوند به آن گوش نمی‌دهند. اگر قصه‌گو لهجه‌ی خیلی غلیظ یا گویش متفاوت داشته باشد و شنونده متوجه قصه نشود، چهره‌های بچه‌ها به سرعت درهم می‌رود و کلافه می‌شوند.

◀ همه‌ی قصه‌ها را دوست دارم

خانم عزیزی همه‌ی قصه‌ها را دوست دارد. او می‌گوید قصه‌ی هر شرکت‌کننده‌ای را که می‌شنود، پیش خودش می‌گوید این قصه حتماً برنده است! می‌گوید قصه‌ی خانم شیرکانی را که با لحن آهنگین و مثل نقالی اجرا می‌شود دوست دارد. البته او یک قصه‌ی کردی را هم با اینکه اصلاً متوجه زبان کردی نمی‌شود دوست دارد و می‌گوید قصه‌گو با حالت صورت و بیان کلمات به شکلی ماهرانه قصه را به مخاطب می‌فهماند. همچنین قصه‌ی خانمی را هم که دکور یک حیاط را روی صحنه درست کرده دوست دارد.

قصه‌ی خانم اصحاب‌صحف با لهجه‌ی شیرین یزدی و قصه‌ی آش سنگ (قصه‌ی آقای جعفری) هم برای خانم عزیزی جالب است. داستان یکی از خانم‌ها هم که یک اقیانوس را روی لباسش طراحی کرده، یا داستان آقا و خانمی که هر دو قصه‌ی شاه عباس را با ساز و دو گویش متفاوت با هم، یکی فارسی و دیگری کرمانی، اجرا می‌کنند، قصه‌ی خانمی که کتاب نمدی داستانش را با نخ به چادرش وصل کرده و با کتاب داستانش را برای بچه‌ها تعریف می‌کند، یا قصه‌ی دیگری که قصه‌گو با یک کتاب مصور، ورق‌به‌ورق قصه را تعریف می‌کند هم جزو قصه‌های موردعلاقه‌ی خانم عزیزی در اولین جشنواره‌ی قصه‌گویی مازندران هستند. اینجا خیلی‌ها هستند که این قصه‌ها را دوست دارند.



هم خوانان هدهد سفید

یک ابتکار جانب!

اعضای خوب بعضی از کتابخانه‌های عمومی یک کار باحال کرده‌اند. این بچه‌های کتابخوان نشسته‌اند و هدهد سفید را هم‌خوانی کرده‌اند و عکسش را برایمان فرستاده‌اند و ما را در لذت هم‌خوانی‌شان شریک کرده‌اند. در ضمن، بچه‌های کتابخانه‌ی دیدار تفت نمایشنامه‌ی هدهد را هم تمرین می‌کنند؛ دم‌شان گرم! شما هم هم‌خوانی کنید و عکس‌هایتان را برای هدهد بفرستید.



جمع‌خوانی اعضای نوجوان
کتابخانه‌ی دانش پژوه شهرستان آمل



جمع‌خوانی اعضای نوجوان
کتابخانه‌ی علوی کاشان



معرفی هدهد به نوجوانان حاضر در
کتابخانه ابوعلی سینا تولمشهر



هدهد سفید و اعضای
کتابخانه‌ی گلشهر چابهار



اعضای کتابخانه‌ی شهید مطهری (ره)
بندرعباس؛ دوستان هدهد سفید



جمع‌خوانی هدهد سفید توسط
نوجوانان کتابخانه دیدار تفت

درس محرمانه برای نویسنده شدن

آنچه گذشت

خب، رسیدیم به درس هجدهم. با این سرعتی که داریم درس‌ها را پیش می‌رویم حتم دارم به درس هشتاد، نودم نرسیده، شما نویسنده شده‌اید، رفته پی کارش.

البته به شرطی که تمرین‌هایی را که وسط درس‌ها می‌گویم انجام داده باشید.

آن طرف این تونل چه خبر است؟

مثل آب برای شکلات

فریدون عموزاده خلیلی

نمی‌شود زور کی نویسنده کرد، ولی لااقل برای کچل نشدن در میانسالی، سرتان را از الان شیره نمالید! این هم درس هجدهم!

چهار جای باحالی، جان می‌دهد برای داستان!

خوب فکر می‌کنم به اندازه‌ی کافی سرزنش‌تان کردم، بیشتر از این برای‌تان خوب نیست. می‌ترسم کلاً بی‌خیال نوشتن شوید اما برای آن‌که بی‌خیال نوشتن نشوید و ببینید نوشتن چه لذتی دارد، این دفعه با یک موضوع راحت شروع می‌کنیم. راحت و جذاب و تماشایی.

سرتان را شیره نمالید تا کچل نشوید!

از شما چه پنهان، تقریباً ۱۰۰۰ درصد مطمئنم آن تمرین‌ها را انجام نداده‌اید! می‌دانید از کجا مطمئنم؟ چون خودم هم دقیقاً همین‌طوری بودم. هی از زیر نوشتن و تمرین کردن در می‌رفتم. غافل از این‌که دارم سر خودم را شیره می‌مالم. همین است که تازه در ۶۰ سالگی نویسنده شده‌ام (آن هم اگر شده باشم). ولی الان دارم مثل چی افسوس می‌خورم که اگر آن همه سر خودم را شیره نمالیده بودم، دست کم کمش در ۱۷-۱۸ سالگی یک نویسنده‌ی درست و حسابی می‌شدم و مهم‌تر این‌که دیگر کچل نمی‌شدم. پس اگر نویسنده هم نمی‌خواهید بشوید، عیبی ندارد، هیچ‌کس را

تماشا را با نگاه کردن به این عکس‌ها شروع کنید. چیزی سر در نمی‌آورید؟ خودم می‌گویم. این عکس‌ها دو به دو به هم مرتبطند. شما خلاقیت‌تان را به کار بیندازید و دو تاهایی را که با هم نسبت دارند به هم وصل کنید. می‌بینید؟ اگر احساس توهین نمی‌کنید بگویم سوالی در حد درک تصویر پیش‌دبستانی!



بعضی از این عکس‌ها، آن‌قدر شما را به وسوسه انداخته که هی دارید می‌گویید، خوب ول مان کن برویم درباره این جاها بنویسیم دیگر!



خوب، تماشا بس است. حتماً خودتان فهمیدید که از این دوتایی‌ها، یکی فضای واقعی بود و دیگری فضای داستانی. من مطمئنم

۲۰ واقعاً چنین جایی وجود دارد؟!

جا، صحنه، مکان، فضا، ستینگ، لوکیشن و... اسمش را هر چی می‌خواهید بگذارید، خیلی از داستان‌ها نقطه‌ی آغازشان، همین جا یا مکان یا فضا بوده است.

یا به این تونل نگاه کنید. در شهری در ژاپن. آن طرف این تونل چه خبر است؟ احتمالاً آقای نویسنده هم اول همین فکر را کرده که آن داستان ترسناک را نوشته.



باورتان می‌شود که این تونل واقعی در ژاپن، به یکی عجیب‌ترین و ترسناک‌ترین تونل‌های جهان در یک داستان تخیلی وحشتناک تبدیل شده به اسم «شهر اشباح»؟ نویسنده فکر کرده آن تونل و آن فضا را این‌طوری بازسازی کنم.



و بعد فکر می‌کنم که پشت این در، ارواح و اشباح زندگی می‌کنند و هر کس پایش را از در بگذارد آن ور، وارد سرزمین اشباح می‌شود.

یعنی یک روز یک نویسنده‌ای مثل تالکین داشته از این جارد می‌شده، چشمش افتاده به این خانه و در عجیب در نیوزیلند.



بعد رفته خانه یا توی جنگل یا کوه یا صحرا یا هر جایی و هی نشسته و با خودش فکر کرده عجب جای باحالی! چی می‌شد حالا اگه یکی از حلقه‌های جادویی گمشده این‌جا پشت این در، توی خانه‌ی یک آدم کوچولوی عجیب باشد... و این‌طوری این‌جا شده یکی از مکان‌های «رَباب حلقه‌ها»، که در داستان یا فیلم تبدیل شده به یک چنین جایی.



یا به این ساختمان نگاه کنید.



این ساختمانی است در رومانی که زمانی محل زندگی کنت دراکولا، شاهزاده‌ی ظالم و خون‌خوار رومانی بوده. آقای نویسنده این ساختمان را دیده و با خودش فکر کرده: آهان فهمیدم، الان این جا را می‌کنم هتل دراکولاها و خون‌آشام‌ها. و این ساختمان و فضای تخیلی، از روی آن فضای واقعی، برای داستان و فیلم ساخته شد.



۲۸ حالا اگر داستان تخیلی نبود، چی؟

خوب اما آیا همیشه فقط در داستان‌های تخیلی، مکان داستان مهم است؟ یعنی اگر داستان تخیلی نبود و مثلاً واقعی بود، مکان داستان دیگر مهم نیست که نویسنده بهش فکر کند؟ مگر می‌شود مکان داستان مهم نباشد؟! در داستان واقعی، اگر مکان داستان درست انتخاب شود باعث می‌شود داستان خیلی جذاب‌تر و واقعی‌تر به نظر بیاید. مثل «قصه‌های مجید»، خانه‌ی بی‌بی و مجید باید یک خانه‌ی قدیمی باشد در یک شهرستان کوچک کویری و گرانه آن ماجراهای غم‌انگیز از بی‌پولی مجید و ناراحتی بی‌بی، از ماجرای خنده‌دار میگو خوردن، یا اردو رفتن مجید، خیلی واقعی و بامزه از آب در نمی‌آمد. فکرش را بکنید مثلاً اگر خانه‌ی بی‌بی در یک آپارتمان بزرگ با استخر و سونا در شمال شهر تهران بود، یا مثلاً در بوشهر بود که ماهی و میگو غذای هر روزشان است...



اصلاً بعضی داستان‌ها در یک جاها و مکان‌هایی بی‌معنی می‌شوند. به خاطر همین است که می‌گویند: به مکان داستان باید از همان اول فکر کنید. از همان لحظه‌ای که دارید به خود داستان یا ماجراهای داستان فکر می‌کنید. این هم یک درس دیگر. هر داستان در یک مکان امکان وقوع پیدا می‌کند. می‌دانم سخت شد، منظورم این است که هر داستانی در مکان خودش جا می‌افتد و قابل باور می‌شود.

اما درس جالب‌تر این‌که، خیلی جاها و مکان‌ها خودش مسیر داستان را شکل می‌دهد و حتی به شما می‌گوید بیا داستان مکان مرا بنویس! و تو اگر داستانت را برداری ببری یک محل دیگر، داستان نغله می‌شود. باور نمی‌کنید؟ بگویم؟

۳۲ چه کسی مسیر قطارها را تنظیم کند؟

مثلاً فرض کنید شما می‌خواهید داستان پدری را بنویسید که کارگر راه‌آهن است و مسیر قطارها را تنظیم می‌کند. قدیم‌ترها به این مأمورهای راه‌آهن می‌گفتند سوزن‌بان. سوزن‌بان قبل از ورود قطار می‌رفت و مسیر خط قطار را با دستگاهی تنظیم می‌کرد.

فرض کنید یک روز این آقای سوزن‌بان مریض شده و دارد در تب و لرز می‌سوزد. به پسرش می‌گوید برود و قبل از این‌که قطار ساعت ۴ برسد، سوزن ریل را تنظیم کند. پسر می‌رود اما دقیقاً نمی‌داند چه‌جوری.

می‌خواهد برگردد از پدرش بپرسد ولی وقت نیست و زمان دارد می‌گذرد...

خب حالا نمی‌خواهم تا آخر قصه را بگویم. دوست داشتید خودتان داستانش را بنویسید...

ولی به نظر شما می‌شد اجرای این داستان را برداشت و آورد مثلاً در شهری گذاشت که اصلاً قطار از آن‌جا نمی‌گذرد؟

پس بهترین کار این است که از اول اول که به داستان فکر می‌کنیم به مکانش هم فکر کنیم. خیلی جاها مکان داستان به ما کمک می‌کند داستان جذاب‌تری بگوییم. اصلاً بیایید یک تمرین انجام بدهیم.

تمرین: به ۵ مکان یا صحنه‌ای فکر کنید که به نظر شما می‌تواند محل اتفاق افتادن ماجراهای یک داستان شود.

دره‌ی ستارگان



خوب، حالا به این فکر کنید که چه ماجرای ممکن است در این مکان یا صحنه اتفاق بیفتد. (تمرین ۲)

حالا دوباره برگردید و توی ذهن تان به همه چیز آن مکان یا صحنه فکر کنید، به جزئیاتش. (تمرین ۳) این مکان کجا واقع شده؟ در زمین یا سیارات دیگر؟ واقعی است یا تخیلی؟ جنس مواد و مصالحش چیست؟ اگر ساختمان است، از سنگ و آجر است؟ یا از یک ماده‌ی عجیب و غریب دیگر؟...

باید از وجب به وجب و حتی سانت به سانت مکان و صحنه داستان تان خبر داشته باشید. نقشه‌ی نقطه به نقطه‌اش را کشیده باشید یا در ذهن داشته باشید. می‌دانم چه می‌خواهید بگویید. می‌خواهید بگویید حالا اگر من بخوام داستان تخیلی و فانتزی بنویسم

که دیگر به این چیزها نیاز ندارم. اتفاقاً دارید، بیشتر هم دارید.

دوباره برگردید و به عکس‌های داستان‌ها و کارتون‌های تخیلی «شهر اشباح»، «هتل ترانسیلوانیا»، «آرباب حلقه‌ها» یا حتی «هری پاتر» نگاه کنید تا مطمئن شوید نویسندگان حتی در داستان‌های تخیلی تخیلی تخیلی هم باید اول به مکانی واقعی برای داستان‌شان فکر کنند و آنها را هر طوری که تخیل‌شان اجازه می‌دهد، بازسازی کنند. به همین سادگی...

تمرین ۴: خوب حالا بروید و به ۵ داستان فکر کنید که مکان‌های‌شان عجیب و غریب بوده، به جزئیات مکان‌ها فکر کنید که چه جوری ساخته شده؟

تمرین ۵: به این عکس‌ها نگاه کنید، این‌ها عکس‌هایی از کشور خودمان است. ببینید آیا شما می‌توانید با تخیل خودتان آن را به محل وقوع یک داستان جذاب تخیلی تبدیل کنید.



ماجراهای عجیب و غریب از گم و گور شدن
کتاب امانتی کتابخانه

نیست که نیست...



فکر کنید خدای ناکرده کتابی که از کتابخانه
امانت گرفته‌اید، گم و گور شود. برای
پیدا کردنش چه کار می‌کنید؟ کجاها
را می‌گردید؟ چه فکرهایی به سرتان
می‌زنند؟ اینجا از بچه‌های آذربایجان غربی
و فارس خواسته‌ایم، خودشان را جای آدمی
بگذارند که کتاب امانتی کتابخانه را گم کرده و
داستان کوتاه زیر را کامل کنند:

نیست که نیست، انگار آب شده و رفته زیر زمین. کتابی
را می‌گویم که هفته‌ی پیش از کتابخانه امانت گرفته بودم.
نصف کتاب را خوانده بودم و تازه رسیده بودم به جای
حساس ماجرا. نکند کتاب را توی مدرسه جا گذاشته باشیم
یا شاید هم...

ملاقات با پری کتاب‌ها

پرستو عباسی

متولد ۱۳۸۵؛ ارومیه؛ آذربایجان غربی؛ کتابخانه‌ی مرکزی ارومیه

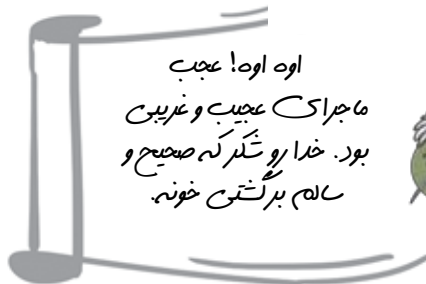
بودند و با نگاه کردن به خودم فهمیدم شخصیت اصلی من هستم. آن بدجنس‌ها از من می‌خواستند نقشه‌ی گنج را به آن‌ها بدهم. من هم که از ابتدای داستان می‌دانستم شخصیت اصلی یعنی من، نیروی جادویی دارد، دستم را به سمت بدجنس‌ها گرفتم و آن‌ها در جا یخ زدند. بعد نقشه را به رئیس‌مان دادم. در همان حال پری ظاهر شد و مرا به خانه برگرداند و کتابی را که گم کرده بودم به من پس داد و از من خواست به کسی چیزی نگویم.

شاید خواهرم آن را برداشته باشد. در همین فکر بودم که صدایی نازک و دخترانه گفت: چی داری واسه خودت می‌بافی دخترجون؟

با تعجب اطرافم را نگاه کردم. حتماً خیالاتی شده‌ام. می‌خواستم از اتاق بیرون بروم که صدا دوباره گفت: «احمق جون من این پایین هستم.» زیر پایم را نگاه کردم و یک موجود کوچک شبیه انسانی که بال‌های کوچکی داشت و فکر

کنم دختر بود، جلوی پایم ایستاده بود. گفتم: «تو کی هستی؟» گفت: «من پری کتاب‌ها هستم.» با خودم گفتم مگر می‌شود؟ پری گفت: «بله که می‌شود.» تعجبم بیشتر شد. او حتی می‌توانست

ذهن مرا بخواند. پری گفت: «اون کتابی که تو گم کردی یک کتاب جادویی بود دختر جون! حالا که گم کردیش خودت باید ادامه بدیش!» و بدون اینکه صبر کند من جواب بدهم، پرواز کرد و دستم را کشید و من را داخل توده‌ای صورتی‌رنگ کرد. او مرا درست به آن‌جایی برد که بدجنس‌ها تفنگ را روی دوست شخصیت اصلی گذاشته



اوه اوه! عجب
ماجرای عجیب و غریبی
بود. خدا رو شکر که صحیح و
سالم برگشتم خونه.



کتاب باز یافتی

آیلین قاسملو

متولد ۱۳۸۲؛ تکاپ؛ آذربایجان غربی؛ کتابخانه‌ی ملت

صفحه‌ی نقاشی‌اش کتاب امانتی من بود که حالا فقط به درد باز یافت می‌خورد.

نمی‌دانستم باید چه کار کنم ولی سعی کردم به اعصابم مسلط باشم. یادم آمد خانم کتابدار موقع ثبت‌نام گفته بودند اگر کتابی مفقود شود، باید یا عین کتاب را بخرید یا بهای کتاب را بپردازید یا کتاب به کتابخانه اهدا کنید... با شرمساری در راه کتابخانه هستم و با خودم تمرین می‌کنم وقتی رسیدم چطور نابود شدن کتاب را توضیح دهم و البته ذهنم درگیر مسئله‌ای شده؛ اینکه بهای کتاب را بپردازم منطقی است، اما هنوز نفهمیدم چرا مامان مجبورم کرد پول آن را از جیب خودم بدهم!

شاید دوستم زهرا به اشتباه بین کتاب‌هایش کتاب من را در کیفش گذاشته. سریع به سمت تلفن رفتم و شماره‌ی زهرا را گرفتم. با اینکه گفت کتاب را ندیده اما خواهش کردم باز هم کیفش را بگردد شاید بین کتاب‌هایش باشد. وقتی گفت نیست، انگار آب یخ روی سرم خالی کردند.

عزیزجون که آشفته‌گی من را می‌بیند می‌پرسد: «باز چی کار کردی آتیش‌پاره؟!»

با درماندگی گفتم: «هیچی به خدا. فقط کتابی را که امانت گرفته بودم پیدا نمی‌کنم.»

به پیشنهاد عزیزجون یه روسری گره زدم تا با این کار، پای شیطان را بسته باشم و کتاب را پیدا کنم، ولی این هم جواب نداد. به اتاق رفتم و یک گوشه کز کردم که یک دفعه برادر کوچکم آمد. با سر و صدا یک‌بند می‌گفت: «آجی آجی نیگا نخاشیمو!»

دیدن نقاشی‌اش همان و بند آمدن زبانم همان. خیال نکنید از زیبایی نقاشی زبانم بند آمد. نه،

احتمالاً مادرِ من
کرده خورده باید از
کتاب امانتی مراقبت
می‌کردی، آیلین
جان. بعد هم پول
چرت کف دستم
غصه‌ش رو نخور.



مادر من

موش زیر میز

فاطمه سادات کشاورز

متولد ۱۳۸۷؛ خرامه؛ فارس؛ کتابخانه‌ی عمومی محمد رسول الله (ص)

نکند کتاب را توی مدرسه جا گذاشته باشم یا شاید هم لای جرز خاطرات. چه دارم می‌گویم؟ این که شد شعرا! مغز من هم وقت گیر آورده، یا شاید آدم فضایی‌ها کتاب را با خود برده‌اند. ای بابا آدم فضایی‌ها که وجود ندارند...

همین‌طور داشتم با خودم کلنجار می‌رفتم که ناگهان پایم به پایه‌ی میز خورد و با سر به زمین خوردم. با دیدن صحنه‌ی زیر میز از فرط ترس، دردی را که سرتاسر بدنم فرا گرفته بود به کلی فراموش کردم که هیچ، وجود کتاب زیر میز را هم از یاد بردم. آخر یک موش زیر میز بود. دیگر بعدش را یاد نمی‌آید چون فکر کنم بی‌هوش شدم.

ببینید! فکر نکنید این داستان خالی از هیجان است. آخه لازم به ذکره که من این نامه رو دارم از جای حساس کتاب می‌نویسم؛ جایی که آن را گم کردم و نتوانستم تمامش کنم و من الان نقش اول داستانم و دارم مسیر داستان رو طی می‌کنم...



قصه‌های مجید

محمد رضا ایزدی

متولد ۱۳۸۶؛ خرامه؛ فارس؛ کتابخانه‌ی عمومی محمد رسول الله (ص)

شاید آن را توی کیفم گذاشته باشم؛ رفتم داخل کیفم را گشتم، پیدایش کردم ولی گیر کرده بود و ممکن بود پاره شود؛ ولی به هر زحمتی بود در آوردمش.

کتاب را برداشتم و ادامه‌اش را خواندم. کتاب نوشته‌ی هوشنگ مرادی کرمانی بود. داستان را خواندم، عجب داستانی بود. داستان در مورد پسر بچه‌ای به نام مجید بود که حالا از زندگی‌اش کلی تجربه دارد؛ نام داستان هم این بود «قصه‌های مجید».

واقعاً داستان زیبایی بود؛ با خودم فکر کردم هوشنگ مرادی کرمانی عجب نویسنده‌ای است و عجب خیال‌پردازی قوی‌ای دارد. من هم دوست دارم مثل او شوم، آخ آخ!!! دارد برنامه‌ی کتابخانه‌ام شروع می‌شود. زودتر بروم تا دیرم نشده. خدا حافظ.



قصه‌های مجید حرف نداره.
خدا رو شکر که گم و گور نشده بودم



نثر شیرین

دلم برای کتابخانه لک زده بود

حسن علیایی

متولد ۱۳۸۷؛ خرامه؛ فارس؛ کتابخانه‌ی
عمومی محمد رسول الله (ص)



ظهر به کتابخانه رفتم. کتاب را بر گرداندم و خیلی معذرت‌خواهی کردم. به طرف قفسه‌های کتاب رفتم. وقتی داخل قفسه‌ها شدم، انگار وارد بهشت شده بودم...

منم مثل تو وقتی ندونم آخر
کتاب چی می‌شه، می‌خوابم
رو می‌بینم.



شاید مامانم اون کتاب را به همسایه داده، آخه من چند روز پیش از پسر همسایه چند تا کتاب درسی و کتاب داستان قرض گرفته بودم؛ ولی حالا چکار کنم؟ فردا که رفتم مدرسه از تمام همکلاسی‌هایم پرسیدم: «کتاب من را ندیده‌اید؟»
مدرسه تمام شد. به خانه آمدم و از اعضای خانواده‌ام پرسیدم، ولی آنها هم نمی‌دانستند. آن روز هر چه به دنبال آن گشتم پیدا نشد که نشد. وقتی خواستم بخوابم با خودم گفتم: دو روز دیگر باید کتاب را تحویل کتابخانه بدهم و نمی‌دانم چه کار کنم. از طرفی هم دلم لک زده بود برای خواندن کتاب. توکل به خدا کردم و خوابیدم. همه‌اش خواب کتاب و داستان‌ها را می‌دیدم. داستان هر دفعه یه جور تموم می‌شد. با گم شدن کتاب از یک طرف، جرأت رفتن به کتابخانه را نداشتم و از طرف دیگر دوری از کتاب‌ها قلبم را به درد آورده بود. چند هفته گذشت. مثل روال عادی لباسم را عوض کردم، ناهارم را خوردم و به اتاقم رفتم که استراحت کنم. برادر کوچکم داخل اتاق، دور و بر کتاب‌هایم بود. یک‌دفعه دیدم کتابی را که گم کرده بودم دست اوست، خوشحال شدم. همان لحظه نشستم و تا آخر داستان را خواندم. بعد از

این چه چتاب نیست!

ساناز سلیمی کوچی

متولد ۱۳۸۲؛ سروستان؛ فارس؛ کتابخانه‌ی عمومی علامه طباطبائی (ره)

راستش چند روز پیش با مینو دعوا شده بود. اصلاً نکنه زری برداشتتش. اون کتاب خیلی توجه زری رو جلب کرده بود. در همین افکار بودم که خوابم برد. از خواب بیدار شدم. فکر کنم یه دو ساعتی خوابم برده بود. ساعت تقریباً سه بود. سعی کردم از فکر کتاب پیام بیرون، اما واقعاً نمی‌شد. فردا امتحان داشتم و به همین دلیل شروع کردم به درس خوندن.

ساعت شش بود. دیگه درس خوندن کافی بود. از اتاقم اومدم بیرون. اشکان توجه من رو جلب کرد. رفتم طرفش دیدم داره یک کتاب رو ورق می‌زنه. خیلی شبیه کتابی بود که از کتابخونه امانت گرفته بودم. نه‌خیر، مثل این که خودش بود. به اشکان گفتم: «کتاب من دست تو چی کار می‌کنه؟» اشکان: «این چه چتاب نیست». من: «پس چیه؟» اشکان: «یفترا!» من: «یفترا چیه بچه؟ بده من کتاب رو. دیگه به وسایل من دست نزن!»

کتاب رو برداشتم و رفتم سمت اتاقم. وای که چقدر فکرهای بدید کردم. خدایا من رو ببخش. باید فردا برم از زری و مینو معذرت‌خواهی کنم. رفتم روی تخت نشستم و شروع کردم به خوندن ادامه‌ی کتاب. وای خدایا شکر که کتابم پیدا شد.

شاید مینو یواشکی اون رو برداشته. وای که اگه کار مینو باشه، من می‌دونم و اون. ای خدا چه کار کنم؟ اگه پیدا نشه، جواب مدیر کتابخانه را چی بدم؟ در همین افکار بودم که مادرم صدام زد: «دختر قشنگم لباس‌های مدرسه‌ت رو دربیار و بیا ناهار بخور!» من: «چشم مامانی، الان می‌آم.»

از این افکار اومدم بیرون و لباس‌هام رو درآوردم و از اتاق خارج شدم. رفتم سمت توالت و دست‌هام رو شستم. اومدم بیرون و رفتم سر سفره نشستم. طبق معمول، من آخرین نفری بودم که به جمع سفره اضافه می‌شدم. بشقاب همه تقریباً نصفه بود و من تازه شروع به غذا خوردن کردم.

غذا تموم شد و با کمک مادرم سفره‌ی غذا رو جمع کردم. رفتم سمت اتاقم که دیدم مثل همیشه اشکان، داداشم داره وسایل توی کیفم رو می‌ریزه بیرون تا خوراکی پیدا کنه. یه دونه آب‌نبات توی کشوی اول کمد بود، بهش دادم. یک لحظه با خودم فکر کردم نکنه اشکان کتاب رو برداشته. سریع بهش گفتم: «اشکان، تو کتاب من رو برداشتی؟» اشکان: «نه، من چه چتاب ندیدم». همین رو گفت و از اتاق خارج شد.



می‌گم عجب داراش
شکوهی داری ها.
بارخا صبح بعد غذا اومده دنبال
خوراکی و آب‌نبات.



دوستت دارم مهربان برادر! ▽

زهرا محیط

متولد ۱۳۸۲؛ سروستان؛ فارس؛ کتابخانه‌ی شهیدان رضایی کوهنجان

زیر فرش را هم نگاه می‌کنم اما اثری از کتابم نیست.
دیگر حسایی ناامید شده‌ام. می‌نشینم و به وسایلم که
کف اتاق پخش شده نگاه می‌کنم. ناگهان چشمم به کاغذی
زرد رنگ می‌افتد. تعجب می‌کنم که چطور قبلاً ندیدمش.
آن را باز می‌کنم.
«سلام عزیزی!

امروز که از مدرسه برگشتی، می‌خواستم سؤال درسی‌ام
را از تو بپرسم. برای همین آمدم تو اتاق. دیدم که از
خستگی خوابت برده و یک کتاب جدید هم روی میزت
است. دوست داشتم بخوانمش و از طرفی نمی‌خواستم
بدون اجازه، آن را بردارم. برای همین این را نوشتم که
نگران کتابت نشوی. قول می‌دهم تا امشب آن را صحیح و
سالم بگذارم سر جایش.»

لبخندی روی لبانم می‌نشیند. بلند می‌شوم و می‌روم در
اتاقش. در می‌زنم. جوابی نمی‌دهد. آرام در اتاقش را باز
می‌کنم. روی صفحات کتاب خوابش برده و در رؤیاهای
قشنگش غرق شده است. آرام گونه‌اش را می‌بوسم. می‌خندد.
سرم را نزدیک گوشش می‌برم و آرام زمزمه می‌کنم:
دوستت دارم مهربان برادر!

آخرین! خواهر و برادر
نمونه به شما می‌گفت.



شاید آن را روی صندلی اتوبوس رها کردم؟! بدجور
اضطراب دارم. آخر آن کتاب امانت بود و باید برش
گردانم. تنها کاری که می‌توانم بکنم این است که برای بار
سوم تمام وسایلم را بگردم.

کف اتاقم می‌نشینم و کیفم را باز می‌کنم. با عجله داخلش را
نگاه می‌کنم و پرتش می‌کنم یک گوشه. می‌روم سراغ کمد.
تمام وسایلم را بیرون می‌ریزم و شروع می‌کنم به گشتن. اینجا
هم نیست. داخل کتابخانه، کشوی میز، زیر تختخواب و حتی

اعصاب خوردی

زهرا عسکریان

متولد ۱۳۸۳؛ سروستان؛ فارس؛ کتابخانه‌ی علامه طباطبائی (ره)

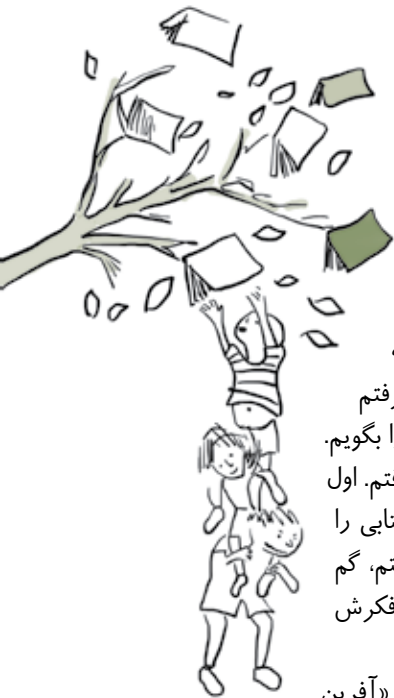


نکند برادر کوچکترم آن را پاره کرده؟ وای! با عجله خودم را به اتاق برادرم رساندم. سرش داخل کمدش بود. از پشت، گوشش را گرفتم و آرام پیچاندم و گفتم: «تو کتابی رو که من از کتابخونه گرفتم پاره کردی؟ جواب بده!» با تته و پته گفتم: «من که پاره نکردم.» حرفش را قطع کردم و گفتم: «پس بگو آب شده و رفته تو زمین. با زبون خوش بگو چی کارش کردی؟» رفت از زیر تختش چند تا کاغذ برداشت آورد و گفت: «بیا این کتابت!» با یک دست کاغذها رو گرفتم و با دست دیگرم گوشش را گرفتم و گفتم: «کتاب من رو چی کار کردی؟ ها؟!»

با ترس گفتم: «اون روز دعوام کردی، مسئله‌های ریاضی‌مو حل نکردی، منم اعصابم خرد شد کتابت رو پاره کردم.» زدم تو سرش و گفتم: «آخه مگه تو اعصاب هم داری که خرد شده باشه؟ برو اون چسب رو بیار تا درستش کنم.» رفت از داخل کمدش چسب آورد و من با کلی بدبختی برگه‌هایش را مرتب کردم و به هم چسباندم و پریدم تو اتاقم مشغول خواندن کتاب شدم و تا شب تمامش کردم. همین‌طور داشت خوابم می‌رفت که یادم افتاد من فردا با چه رویی این کتاب را ببرم به کتابخانه پس بدهم؟ با همین فکر خوابم برد.

زهرا جان بر خور دینریکی خوب نیست ها. باز بول
خوش بهتر کارت می‌افته. از ما گفتن بود.





ماهِ گنجشک کتابخوان

محدثه محمودی سروسنانی

متولد ۱۳۸۵؛ سروسنانی؛ فارس؛ کتابخانه‌ی علامه طباطبائی (ره)

صدای مادرم بیدار شدم. بالاخره فردا رسید و عصر آن روز به کتابخانه رفتم. چند روز پیش، درسی را یاد گرفتم که اگر کار بدی کردم باید راستش را بگویم. با ترس زیاد به طرف خانم کتابدار رفتم. اول سلام کردم و من‌من کتان گفتم: «کتابی را که چند روز پیش از شما امانت گرفتم، گم کردم. مرا ببخشید. به خدا هر جا که فکرش را بکنید گشتم ولی نبود.» خانم کتابدار لبخندی زد و گفت: «آفرین مریم جان. آفرین که راستش را گفتی.»

نفس عمیقی کشیدم و راحت شدم. خانم کتابدار ادامه داد: «چند روز پیش که کلاس نقاشی داشتی، کتاب را توی کلاس جا گذاشتی.» آخه من در کلاس‌های نقاشی که در کتابخانه برگزار می‌شود، شرکت می‌کنم. او کتاب را به من نشان داد. خیلی خوشحال شدم و کتاب را دوباره امانت گرفتم و ادامه‌ی کتاب را خواندم.

شاید خانه‌ی مادر بزرگم که چند روز پیش آنجا بودم، باشد. هم مدرسه را گشتم و هم خانه‌ی مادر بزرگ را. اما آنجا هم نبود. خیلی ناراحتم. همه جا را گشتم. هر جا که فکرش را بکنی؛ اما نیست. فردا آخرین مهلت بردن کتاب به کتابخانه بود. شب فرا رسید و من به رختخواب رفتم. خواب دیدم آن کتاب در دست ماه است و ستاره‌ها دور ماه جمع شده بودند و ماه برای آن‌ها کتاب می‌خواند. هر چه فریاد زدم صدایم به گوش ماه نرسید. باز هم خواب دیدم وارد باغی پر از درختان سیب شده‌ام. روی همه درخت‌ها به جای سیب، کتاب بود. هر چه تلاش کردم کتابم را از روی شاخه‌ها بردارم، نتوانستم. در حالی که خیلی ناراحت و خسته بودم به خانه‌ی مادر بزرگم رفتم. صدای جیک‌جیک گنجشک‌ها همه جا را پر کرده بود. نزدیک‌تر رفتم و دیدم مادر گنجشک‌ها میان شاخه‌ی نارنج نشسته و مشغول خواندن کتاب است و گنجشک‌های دیگر هم دور او جمع شده‌اند و هر چه او می‌گوید، بلند تکرار می‌کنند. ناگهان با

خوابت معرکه بود محدثه
جان. آفرین به تو دختر
راستگوی خلوق.



کتابخوانی دونفره

فاطمه تقی پور

متولد ۱۳۸۲؛ سروستان؛ فارس؛ کتابخانه‌ی علامه طباطبائی (ره)

بعد که فهمید من دنبال کتابی می‌گردم فکر می‌کند ممکن است کتاب مال من باشد. کتاب را به من داد و عذرخواهی کرد که حواس‌پرتی کرده. با خوشحالی کتاب را از او گرفتم. با هم روی نیمکت نشستیم و من داستان را از اول برای او تعریف کردم و هر دو با هم تا زنگ آخر مدرسه کتاب را با هم خواندیم. مهشید خیلی از کتاب خواندن خوشش می‌آمد و به همین خاطر، عصر همان روز با هم به کتابخانه رفتیم و او هم عضو کتابخانه شد. آن روز خیلی خوشحال بودم هم کتابم را پیدا کردم و هم یک نفر را به جمع دوستان صمیمی کتاب‌خوان‌ها اضافه کردم.

شاید بچه‌ها خواستند اذیتم کنند و آن را از توی کیفم برداشته باشند. وای خدای من حالا چه کار کنم؟ از یک طرف باید کتاب را به کتابخانه تحویل دهم و از طرف دیگر تازه داشتم وارد قسمت حساس ماجرا می‌شدم. چقدر کنجکاو بودم بدونم این قسمت چی می‌شه. باید فردا کل مدرسه رو زیر و رو کنم. امروز توی مدرسه همه جا رو گشتم، اما نیست که نیست حتی کتابخانه‌ی مدرسه و بوفه را هم گشتم. اما توی همین فکر و خیالات بودم و با خودم حرف می‌زدم که صدای مهشید، هم‌کلاسی‌ام را شنیدم که به طرفم می‌آمد. مهشید گفت این کتاب را دیروز اشتباهی داخل کیفش گذاشته و نمی‌دانسته مال چه کسی است.

گم شدن کتاب
می‌ارزید به این که یک
نفر به جمع کتابخون‌ها
اضافه بشه. آخرین به تو و
مهشید.



مامان رمانم رو ندیدی؟

مینا علی یاری

متولد ۱۳۸۳؛ خوی؛ آذربایجان غربی؛ کتابخانه‌ی پانزده خرداد



مامان: «دیدي، اگه حواست رو جمع کنی، کارات رو درست‌تر انجام می‌دی؟»

به نظر من که مامانت حق داره
مینا جان. حرف حباب من زنه.



من: «مامان رمانم رو ندیدی؟» مامان: «کدومش رو می‌گی؟ تو که همه‌ی کتاباتو نصفه و نیمه می‌خونی و بعد هم می‌گی خیلی مسخره بود و بقیه‌ش رو هم ول می‌کنی و نمی‌خونی.»

من: «نه مامان، این یکی فرق داشت.» مامان: «خب حالا، اسمش چی بود؟» من: «اسمش... اسمش فکر کنم دایره‌ی وحشت بود؛ شاید هم شبخ در همسایگی. نمی‌دونم. اصلاً اسمش هم یادم رفته.» مامان: «اصلاً هدف تو از کتاب خوندن چیه؟» من: «این که تجربه‌ی کافی از خوندن کتابا به دست بیارم.» مامان: «ببین، تو اصلاً کتاب نمی‌خونی. دو، سه سطر از اول کتاب یا یه مقدمه و دو، سه سطر از آخر کتاب. این شد کتاب خوندن؟»

من: «نه مامان، این جوری هم که تو می‌گی نیست. مقدمه رو می‌خونم؛ بخش اول رو هم می‌خونم و بخش آخر رو هم می‌خونم. دو، سه سطر اول و آخر برای یه کتاب سیصد و چند صفحه‌ای کافی نیست.» مامان: «من هر چی بگم، تو حرف خودتو می‌گی. بهتره فکر کنی. کتابه آخرین بار کی دستت بود؟» من: «... اووووم... روزی که قرار بود بریم خونه‌ی مهسا. شک دارم خونه‌ی اونا باشه.»

مامان: «اول اتاقت رو خوب بگرد و بعد از مهسا سراغ بگیر.» من: «آهان، وقتی طرح‌هامو توی کیفم می‌ذاشتم، کتابو گذاشتم روی میز.» من: «مامان پیدا کردم؛ افتاده بود پشت میز.»

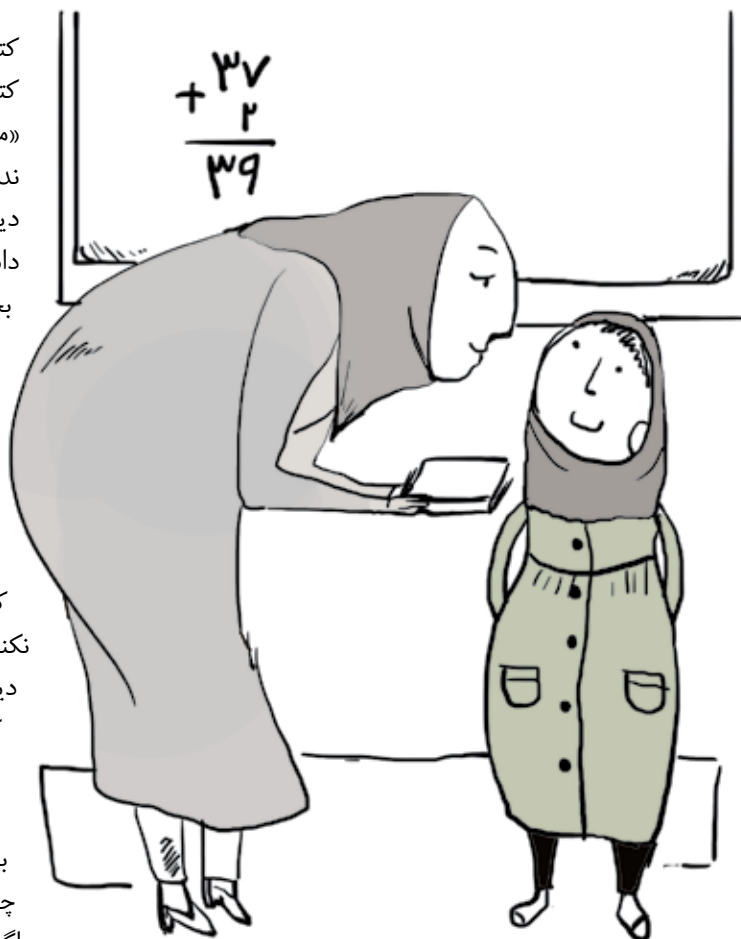
ماجرای خواهر شوهری که کتابخوان شد! ▽

مریم کهن

متولد ۱۳۸۳؛ سروستان؛ فارس؛ کتابخانه‌ی علامه طباطبائی (ره)

خدایا چه کار کنم؟ از بعد از ظهر تا حالا دنبال کتاب می‌گردم. دیگه خسته شدم. تا صبح تو فکر کتابم بودم که صبح به مدرسه رفتم. به ناظم گفتم: «من کتابم را که امانت گرفته بودم، گم کردم، شما ندیدید؟» ناظم مدرسه با تبسمی کوتاه گفت: «چرا دیدم!... یکی از بچه‌ها دیروز آمد و کتاب را به من داد، من هم که دیدم کتاب جالبیه بردمش خانه تا بخونمش، بعد هم بیارمش و به صاحبش تحویل بدمش، اما از قضا دیروز خواهرشوهرم مهمونم بود و چون از اسم کتاب خوشش آمد کتاب را از من قرض گرفت. باید کمی صبر کنی تا کتاب را بخونه و بپاره.» نمی‌دونم آن لحظه چه شده بود که زبانم نمی‌چرخید و بهش گفتم باشه. زنگ خونه خورد و من توی این فکر بودم که سارا، نکنه کتاب به دست بچه‌ی کوچک بیفته؟ نکنه خراب شه، نکنه پاره شه یا... تق... آه...

دیدم سرم خونی شد. آخه خوردم به دیوار. سرم کمی گیج رفت و پرت شدم روی زمین. لباسم کمی پاره شد. حالا بدون کتاب با این قیافه‌ی درب و داغون، با سر و صورت خونی برم خونه چی بگم؟ به هر بدبختی بود به خونه رفتم. ماما گفت: «این چه وضعیه؟» گفتم: «دعوا کردم.» می‌دونین آخه، اگه گفته بودم خوردم زمین، می‌گفت: «دست‌وپا



مربا، جعبه ابزار و کتاب

امیررضا عسکریان

متولد ۱۳۸۵؛ سروستان؛ فارس؛ کتابخانه‌ی علامه طباطبایی (ره)

شاید توی اتوبوس آن را انداخته‌ام. نمی‌دانم اول کجا را برگردم؟ نکند کسی از توی کیف من آن را برداشته است؟ ای خدا چه کار کنم؟ هفته‌ی بعد باید این کتاب را به کتابخانه برگردانم و هنوز تماشا نکرده‌ام که ناگهان مادرم مرا صدا زد و از افکارم بیرون آورد و به من گفت: «علی برو از توی زیرزمین چند تا شیشه‌ی مربا بپار.» «باشه مامان. فعلاً می‌روم توی زیرزمین، بعداً می‌آم دوباره فکر کنم.» پله‌های زیرزمین را یکی یکی می‌گذرانم و بالاخره به جعبه‌ی مرباها رسیدم. ناگهان صدای ناجوری از پشت جعبه ابزار آمد. اولش ترسیدم نگاه کنم، ولی گفتم چیزی نیست. رفتم که نگاه کنم ناگهان کتابم را آنجا دیدم. فهمیدم دیروز موقع برداشتن جعبه ابزار، کتابم را آنجا گذاشتم. آه بالاخره می‌تونم یک نفس راحت بکشم هم کتاب رو تا آخرش بخونم و هم به کتابخانه پس بدهم.

چلفتی.» من هم که از این جمله خوشم نمی‌آد، خلاصه سر و صورتم را شستم و لباسم را عوض کردم؛ اما فکر و خیال رهام نکرد. به هر بدبختی‌ای که بود شماره‌ی خانم ناظم را پیدا کردم و گفتم: «من کتابم را لازم دارد. می‌شه الان پیام ازتون بگیرم؟» گفت: «اولاً کتاب دست من نیست و باید صبر کنی.» آن‌قدر آه و ناله کردم که آدرس خواهرشوهرش را به من داد. گفت: «برو کتاب را بگیر.» رفتم خونه‌ی خواهرشوهر خانم ناظم و کتاب را گرفتم. ایشون کلی از من تشکر کرد. بسیار از کتاب من لذت برده بود. چون به من گفت: «بسیار ممنونم که باعث شدی من اهل کتاب خوندن بشم.» خلاصه بعدش من آمدم خانه و خیلی خسته بودم. نشستم و به ماجرای امروز فکر کردم. چه ماجرای داشت این کتاب.

بچه‌ها یک توصیه برای همه شما دارم. اگر کتابی را امانت گرفتید ازش درست نگهداری کنید تا لباساتون پاره نشه، سر و صورت‌تون خونی نشه، مجبور نشین دروغ بگین، فکر و خیال سراغ‌تون نیاد و به التماس کردن نیفتید و...

ماجرای ما که تموم شد. حالا ببینیم ماجرای شما چی می‌شه!...

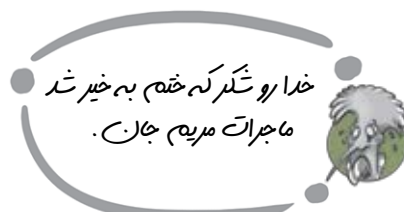


امیررضا جان،
من نفهمیدم اول
صدای ناجور از کجا
اومد؟ یعنی کتابم سر و
صداراه انداخته بود اول
پشت؟!

نشر نشر

۷۵

کتاب هدهد سفید، جلد چهارم



خدا رو شکر که ختم به خیر شد
ماجرات مریم جان.

دور دنیا در هشتاد روز

کارلو لوی

ترجمه و تلخیص: ابراهیم قربان پور

فراموشی

«سر زدن به کتابخانه» برای بیشتر ما آن قدر کار ساده‌ای است که متوجه اهمیتش نیستیم اما همیشه همین طور است؟ کارلو لوی، نویسنده و نقاش ایتالیایی در این داستان از شرايطی می‌گوید که کتابخانه رفتن آنقدرها هم ساده نیست. وقتی موسولینی، رهبر زورگو و جنگ‌طلب، در ایتالیا به قدرت رسید جای کتابخانه‌ها را به ارتش‌ها داد و برای چند سال کشور روی آرمش ننديد. لوی آن سال‌ها را با چشم‌های خودش دیده بود و به خاطر مخالفت با موسولینی مدت‌ها به یک روستای دور افتاده تبعید شده بود. جایی شبیه روستایی که این داستان در آن می‌گذرد.

- اون صورتیه رو می‌خوام. با خط‌های درشت طلایی کنارش.

برای بار هزارم بود که هم‌چنین چیزی را می‌خواستم و برای بار هزارم بود که مطمئن بودم خواهم شنید «اگه قدت بهش نمی‌رسه لابد وقت خوندنش نیست. باید بزرگ‌تر شی».

تا این‌جا می‌خواستم یک‌شکل پیش می‌رفت اما از این‌جا به بعدش می‌توانست فرق کند. بدترین ادامه‌ی ممکن این بود که بگویی «کتاب رو بده بهم تا نشونت بدم که بلدم بخونمش». لورنزو این را یک‌جور طعنه حساب می‌کرد، چون خودش هیچ سواد نداشت. لورنزو قبلاً خدمتکار مدرسه‌ی روستا بود اما بعد از این که کتابخانه‌را، پشت مدرسه، نرسیده به روستا و نزدیک پاسگاه ساختند او را به خاطر سابقه‌ی طولانی و مهربانی‌اش ارتقا دادند تا دیگر لازم نباشد صبح تا شب با جاروی بلند و کهنه‌های خیس گلی تمیزکاری سر و کله بزنند. اصلاً به خاطر همین بی‌سواد بودنش بود که سپرده بود کتاب‌ها را این‌طوری توی قفسه‌ها بچینند؛ پایین، کتاب‌های ساده‌تر که نقاشی زیاد داشتند و بچه‌ها راحت می‌توانستند بخوانندشان و هرچه بالاتر می‌رفتی کتاب‌های سخت‌تر. قفسه‌های بالا کتاب‌هایی بود که فقط یکی، دو باری دیده بودم دکتر موریلی آن‌ها را دست گرفته است.

کرم خواندن کتاب صورتی را سیمون به جانم انداخت. راست یا دروغ، خودش می‌گفت کتاب را امانت گرفته است. می‌گفت یک‌دفعه که لورنزو حواسش نبوده روی

لبه‌های سطل بزرگ زباله ایستاده و کتاب را پایین آورده و لورنزو هم هیچ شکش نبرده که کتاب به این کلفتی نباید مناسب بچه دماغویی مثل سیمون باشد. این‌طوری نبود که حرفش را همین‌طوری باور کرده باشم اما دلم می‌خواست اگر واقعاً آن‌طوری که سیمون می‌گفت چیز دندان‌گیری در کتاب هست، من هم آن را بخوانم.

صدای بلندگوی دستی پاسگاه از حیاط ساختمان کناری بلند شد. لورنزو با دستش من را به سکوت دعوت کرد و با دقت به صدایی که می‌آمد گوش کرد و بعد گفت «پسر جوزپه‌ی کفاشه. تازه از رم برگشته».

بدون این که واقعاً برایم مهم باشد گفتم: «چی می‌گه؟»

- حرف‌های صد من یه غاز. می‌خوان برن توی جنگ بقیه بجنگند. انگار خودمون کم آدم بیچاره داریم.

از وقتی شایعه‌ی جنگ توی روستا پیچیده بود خیلی‌ها به فکر افتاده بودند باید یک چیزی را عوض کنند. یکی، دو تا از همسایه‌ها افتاده بودند به جمع کردن سیب‌زمینی و شلغم. مارکو، پسر آرایشگر روستا، که آن‌قدر توی مدرسه در جازده بود که حالا هم‌کلاسی ما شده بود می‌گفت: «همه‌ی اونایی رو که سیبیل داشته باشند می‌برند جنگ». خودش خیلی وقت بود سیبیل‌هایی را که با آن زحمت بالای لبش نگه



داشته بود هر روز از بیخ می تراشید تا قیافه اش شبیه بقیه می ما شود. می گفتند پاسگاه قرار است ساختمان فرمانداری را که از بعد از مردن آقای مارینتی خالی مانده بود، به عنوان مقر ارتش دست بگیرد. مدرسه و کتابخانه هم قرار بود در اختیار پاسگاه قرار بگیرد. می گفتند افسر بلندقدی که با مائتو، پسر جوزپه‌ی کفاش، از رم آمده بود، به آقای مدیر گفته بود «هر چی تا حالا سواد یاد گرفتند کافیه. بقیه‌ش رو وقتی به‌شون یاد بدید که جنگ رو بردیم».

لورنزو که خودش را کنار پنجره رسانده بود و داشت از آن‌جا پاسگاه را نگاه می‌کرد، گفت: «من همیشه فکر می‌کردم رمی‌ها باید آدم‌های درست و درمونی باشند اما اینا...» ولی جمله‌اش را تمام نکرد. انگار تازه متوجه خطر شده باشد گفت: «به نظرت آقای مدیر توی مدرسه است؟»

من که همه‌ی فکرم پیش کتاب صورتی بود، گفتم: «نه، این ساعت روز داره به مرغ‌هاش غذا می‌ده».

فکر کنم باید بری بهش خبر بدی.

چی رو؟

نمی‌شنوی؟

نمی‌شنیدم. حالا که دقت کردم تازه متوجه شدم صدای بلندگوی دستی خیلی نزدیک‌تر شده است. «در شرایط اضطراری کلیده‌ی ساختمان‌های دولتی موظفاندر اختیار ارتش قرار بگیرند...»

چی می‌گه؟

مهم نیست. زود باش. باید آقای مدیر رو خبر کنی. بگو

بی‌کله‌های ارتش می‌خوان ساختمان رو بگیرند. از لرزش صدای لورنزو می‌فهمیدم که دارد اتفاق بدی می‌افتد اما هنوز فکرم جای دیگری بود.

اگه بهش بگم می‌ذاری کتاب صورتیه رو بردارم؟

آره، می‌ذارم. بدو.

این‌ها را همین‌طور که داشت من را به بیرون کتابخانه هل می‌داد، گفت. از لحنش معلوم بود در آن لحظه حتی اگر چیزی خیلی مهم‌تر از کتاب صورتی را هم می‌خواستم همین جواب را می‌داد. حتی کتاب‌های قفسه‌ی بالای بالا را که همیشه داشتند گرد می‌خوردند، یا اسکلته‌ی قواره‌ای که از آزمایشگاه مدرسه برداشته بودند و تنها شیء تزئینی ساختمان کتابخانه بود.

در ساختمان کتابخانه، پشت آن بود. از در که بیرون زدم صدای بلندگوی دستی، واضح‌تر از قبل، از آن طرف ساختمان بلند بود. دوست داشتم بمانم و گوش بدهم اما به خاطر عجله‌ای که لورنزو به خرج داد، من هم ترسیده بودم. جاده‌ی خاکی که از مدرسه و کتابخانه تا روستا می‌رفت، تپه فلورنتینوی مقدس را دور می‌زد. خانه‌ی آقای مدیر پشت تپه و از خانه‌هایی بود که در شیب ملایم دامنه‌ی آن ساخته بودند. برای همین به جای رفتن از جاده، خودم را از تپه بالا کشیدم. از آن طرف تپه که پایین می‌رفتم متوجه ماشین‌ی شدم که جلوی خانه آقای مدیر ایستاده بود؛ ماشین رمی‌ها.

اگر توماسوی پیر سخته نکرده بود، احتمالاً راهم را سمت خانه‌ی او کج می‌کردم، اما آن‌طور که می‌گفتند

دیگر حتی نمی‌توانست درست حرف بزند، چه برسد به این که بخواهد از کار رمی‌ها سر در بیاورد. ناچار خودم را به خانه‌ی خودمان رساندم. کم و بیش نگران بودم رمی‌ها آن‌جا هم باشند اما خوشبختانه در خانه خبر بدی انتظارم را نمی‌کشید، غیر از اینکه لوبیای ناهار سرد شده و مجبورم آن را با روغن ماسیده‌ی رویش بخورم. وقتی به مادرم درباره‌ی لورنزو و آقای مدیر گفتم، فقط زیر لب دشنامی به موسولینی فرستاد. در چند هفته‌ی اخیر برای بیشتر مشکلات، این تنها راه حلی بود که به ذهن بزرگ‌ترها می‌رسید.

غروب همان روز ماشین‌های پاسگاه راه افتادند توی خیابان وسط روستا، و همه‌ی اهالی را از خانه‌های‌شان بیرون کشیدند. مائو که کنار رکاب ماشین ایستاده بود با دست همه را ساکت کرد تا افسر رمی حرفش را راحت بزند. معلوم شد آقای مدیر و لورنزو بیچاره را بازداشت کرده‌اند تا ساختمان مدرسه و کتابخانه را از آنها بگیرند. بیشتر بچه‌ها از این که فعلاً خبری از مدرسه نیست خوشحال بودند اما



من نگران بلایی بودم که ممکن بود سر لورنزو بیچاره بیاورند.

صبح فردا، همان ساعتی که هر روز مدرسه می‌رفتم، خودم را به جایی رساندم که تا دیروز اسمش کتابخانه بود. سربازها هنوز فرصت نکرده بودند تابلوی سردر آن را پایین بیاورند. نمی‌خواستم از آنها بپرسم چه بلایی سر کتاب‌ها آورده‌اند. بی‌سروصدا وارد کتابخانه شدم. قفسه‌ها را خالی کرده بودند و داشتند آن‌ها را باز می‌کردند تا لابد به جای دیگری ببرند. کتاب‌ها را گوشه‌ای روی هم سوار کرده بودند تا جای کمتری بگیرند. با احتیاط خودم را به کپه‌ی کتاب‌ها رساندم. کتاب صورتی آن لابه‌لا، به زحمت پیدا بود. هر طور بود کتاب را از آن بین بیرون کشیدم و بیرون دویدم. وقتی که به اندازه‌ی کافی از کتابخانه، از سربازها، از مائو، پسر جوزپه‌ی کفاش و از صدای بلندگوی دستی دور شدم، کتاب را باز کردم. یک کتاب لغت ساده بیشتر نبود. «لغت‌های کهنه‌ی فراموش‌شده». دست آخر حق با لورنزو بود. هنوز باید قد می‌کشیدم.

کاش تو را می‌دیدم

نیلوفر شهسواریان

چهره‌های ورزشی از کتاب‌های محبوب
دوران نوجوانی‌شان می‌گویند

غذای مورد علاقه‌ی روح ورزش کاران!

شاید اگر شرایط الآن را با زمان نوجوانی‌شان مقایسه کنیم، وقت کمتری برای مطالعه داشته باشند، اما هنوز هم در روزهای هفته زمانی را برای کتاب یا مجله خواندن در نظر می‌گیرند. سراغ چهار ورزشکار حرفه‌ای رفتیم تا بدانیم در نوجوانی‌شان چه کتاب‌ها یا مجلاتی را می‌خواندند، آن‌ها را از کجا تهیه می‌کردند و شخصیت‌های داستان‌ها چه تأثیری بر آن‌ها گذاشته است. این افراد برای موفق شدن در حوزه‌ی تخصصی‌شان سال‌های زیادی وقت صرف کرده‌اند و هم به جسم‌شان خوب رسیده‌اند و هم به ذهن‌شان.

فوتبالیست دوستدار زندگی نامه‌ی شهدا



محمد انصاری از بازیکنان تیم ملی فوتبال ایران است و در پست مدافع میانی و دفاع چپ بازی می‌کند. انصاری یک بار در تیم پرسپولیس مرد اخلاق لیگ برتر فوتبال شد و در همین تیم در لیگ برتر خلیج فارس و سوپر جام در سال ۱۳۹۶ به مقام قهرمانی رسید. او از فوتبالیست‌هایی است که کم‌گفت‌وگو می‌کنند، اما وقتی شنید می‌خواهیم درباره‌ی کتاب و کتاب‌خوانی حرف بزنیم، از کتابی که در نوجوانی خوانده بود گفت.

◀ محمد انصاری: جدا از کتاب‌های مدرسه، در نوجوانی رمان و کتاب‌هایی درباره‌ی شهدای جنگ تحمیلی می‌خواندم، مانند کتاب «سلام بر ابراهیم». دایی من از شهدای دفاع مقدس است، به همین دلیل خواندن این کتاب برایم جالب بود. این کتاب زندگی‌نامه و خاطرات شهید «ابراهیم هادی» است. هادی در ۲۷ سالگی، در جنگ میان ایران و عراق و در عملیات والفجر به شهادت رسید و پیکرش به ایران برگشت. سبک زندگی او برایم خواندنی بود. در این کتاب با خانواده و نزدیکان او مصاحبه کرده‌اند.



استاد بزرگ کتابخوان شطرنج ایران

موضوعات داستان‌ها، باورپذیرتر کردن آن‌ها و برداشت‌های مفید از منظور نویسندگان خیلی به من کمک می‌کردند. به این ترتیب، بسیاری از سؤالات من در موقعیت‌های مشابه یا لحظه‌های انتخاب، با روشی مشخص و اصولی پاسخ مناسب پیدا می‌کردند. معمولاً همراه مادرم برای خرید کتاب به کتابفروشی یا مراکز کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان می‌رفتیم یا از پیشنهادهای مدرسه و برنامه‌های کودک کتاب‌ها را شناسایی و تهیه می‌کردیم. همین‌طور به دلیل اینکه به‌شدت علاقه‌مند به ورزش و اخبار بودم، به‌صورت روزانه و مرتب روزنامه و مجلات ورزشی را

تهیه می‌کردم و اطلاعاتم را به‌روزرسانی می‌کردم. به نظر من، کیفیت آموزه‌های ذهنی و اجتماعی نونهالان و نوجوانان تأثیر بسیار معناداری بر تکوین شخصیت و روند و جریان زندگی آن‌ها در بزرگسالی می‌گذارد. من بارها تأثیر این آموزه‌ها را در زندگی خودم و افراد پیرامونم دیده‌ام.

جدیدترین افتخار آفرینی او در تیرماه امسال بود که قهرمان مسابقات شطرنج فیلادلفیای آمریکا شد. قرار است در جام جهانی ۲۰۱۹ هم با شطرنج‌بازان دنیا رقابت کند. احسان قائم‌مقامی اولین استاد بزرگ شطرنج ایران است، او سیزده سال رکورددار بالاترین درجه‌ی بین‌المللی کسب‌شده در فدراسیون جهانی شطرنج بود. قائم‌مقامی در رقابت هم‌زمان، به مدت ۲۵ ساعت با ۱۴۶ شطرنج‌باز، موفق شد ۵۹۰ نفر را شکست دهد و نامش در کتاب رکوردهای گینس ثبت شد.

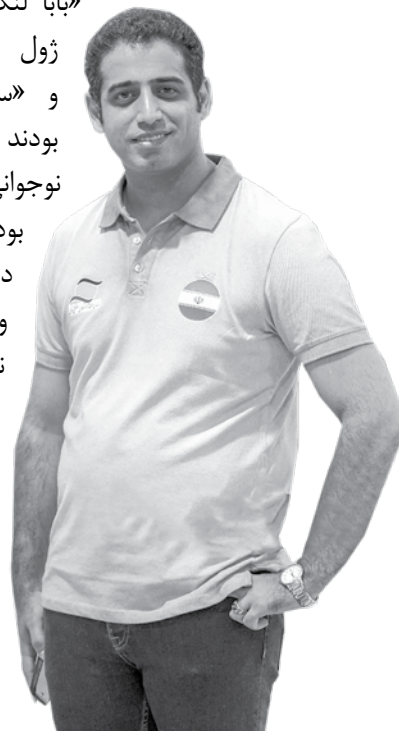
◀ احسان قائم‌مقامی: «شاهزاده و گدا»،

«بابا لنگ دراز»، داستان‌های

ژول ورن، «بینوایان»

و «سپیددندان» کتاب‌هایی

بودند که خواندن‌شان در کودکی و نوجوانی برایم بسیار جذاب و خاطره‌انگیز بود. کلاً افکار شخصیت اصلی و مثبت داستان‌ها برایم بسیار الهام‌بخش بود و همیشه من را در چالش‌های دوران نوجوانی‌ام با القای حس تاب‌آوری و تلاش بیشتر، در مقابل سختی‌ها پایدار و جنگنده نگه می‌داشت. مادر مهربانم، در بیان کردن



مجله خوانی‌های قهرمان تکواندو

وقتی نام هادی ساعی را می‌شنوم، رنگ طلایی از جلوی چشمم رد می‌شود! او یک ورزش‌کار حرفه‌ای و معروف تکواندوست که مدال‌های زیادی برای ایران به دست آورده است. ساعی در سال ۱۳۸۷ در المپیک پکن برنده‌ی اولین مدال طلای ایران در ورزشی غیر از کشتی و وزنه‌برداری شد. کسب مدال طلای المپیک آتن در سال ۱۳۸۳ هم یکی دیگر از موفقیت‌های ورزشی اوست. ساعی زمانی که تکواندو کار می‌کرد در مسابقات جهانی و بازی‌های آسیایی هم با جنگندگی می‌درخشید و نتایج خوبی به دست می‌آورد.

◀ **هادی ساعی:** در کودکی بیشتر مجله می‌خواندم. خواننده‌ی مجله‌ی «کیهان بچه‌ها» در کودکی و مجله‌ی «چلچراغ» در نوجوانی بودم. چون از شش سالگی ورزش می‌کردم، مجله‌های ورزشی را هم از دکه‌های روزنامه‌فروشی می‌خریدم، مثل «کیهان ورزشی». هفته‌نامه‌ی دیگری بود به نام «رزم‌آور» که مطالب خواندنی داشت و در جوانی درباره‌ی خودم هم می‌نوشت. من برای پسران از بچگی کتاب می‌خریدم و گاهی برایش در خانه کتاب می‌خواندیم. پسران ده سال دارد و حالا خودش کتاب‌خوان شده است و گاهی برای ما هم کتاب‌هایش را می‌خواند و در اینترنت برای پیدا کردن جواب سؤال‌هایش جست‌وجو و مطالعه می‌کند. من زمان‌هایی که وقت داشتم باشم کتاب آموزش زبان انگلیسی می‌خوانم یا به کتاب‌های صوتی آموزش زبان گوش می‌کنم.





آلیس، شخصیت محبوب فوتسالیست تیم ملی

عجایب» را خرید. سعی کردم سخت کوشی را از آلیس یاد بگیرم. یکی از شخصیت‌های دیگری را که دوست داشتم شازده کوچولو بود که قصه‌های متفاوت و قشنگی برایش اتفاق می‌افتاد. کودکان الان هدف ندارند و البته دلیل آن به خانواده‌هایشان برمی‌گردد. خانواده‌ها نباید بچه‌ها را به سمت مسائل اقتصادی ببرند و این قدر کودکان به پول

داشتن یا نداشتن پدر و مادرشان فکر کنند. بچه‌ها باید کودکی کنند و کتاب بخوانند.

در سال گذشته برترین بازیکن آسیا شد و بازی و حضور او کمک کرد تا تیم ملی فوتسال بانوان ایران برای دومین بار در جام ملت‌های زنان فوتسالیست آسیا قهرمان شود. «فوتسال پلنت» که هر سال بهترین بازیکنان فوتسال دنیا را معرفی می‌کند، فرشته کریمی را یکی از ده بازیکن برتر فوتسال زنان جهان در سال ۲۰۱۳ معرفی کرد. کریمی چهارده سال است که در تیم ملی فوتسال ایران بازی می‌کند.

◀ فرشته کریمی: اولین کتابی که در بچگی خواندم «آلیس در سرزمین عجایب» بود. آلیس را برای این دوست داشتم که دنبال عجایب سرزمینش می‌رفت و تن به کارهای خطرناک می‌داد و از موانعی که سر راهش وجود داشت، با شجاعت عبور می‌کرد. در سال ۷۸، وقتی با دخترعمویم بازی می‌کردیم، قرار شد هرکسی که باخت برای دیگری کتاب بخرد و دخترعمویم هم برای من «آلیس در سرزمین



فرشته کریمی

۸۳

کتاب هدیه د سید، جلد چهارم

آنچه گذشت: نیما تهامی که از یک سال پیش دنبال پیدا کردن راهی برای ورود به کتابخانه‌ی رازآلود سیمرغ است، رازها و معماهای زیادی علاوه بر گم شدن پدرش در کتابخانه وجود دارند. او متوجه می‌شود که طبق نقشه‌ی بال هدهد، کتاب‌هایی در کتابخانه‌ی سیمرغ ناپدید شده‌اند. قضیه‌ی کتاب‌های گم‌شده تا جایی جدی می‌شود که یک ناشناس سرخ نیما، یعنی تنها کتاب قدیمی نقشه‌ی بال هدهد را که در کتابخانه موجود است، از او می‌دزدد. نیما حالا باید برای پیدا کردن کتاب‌های بال هدهد از صفر شروع کند. این راه پر از معما و موجودات مرموز است که تا رسیدن به آقای تهامی بزرگ چاره‌ای جز حل کردن و رویارویی با آن‌ها ندارد.

کار آگاه یک‌هفت‌دو

نسترن فتحی

تصویرگر: بهار علیجانی

حکایت آینه

قسمت چهارم

- کتاب نایاب، کمیاب، خطی، میخی در خدمتیم.

نیما از پله‌های زیرزمین پاساژ بالا می‌آمد و کم‌کم صدای خیابان و آدم‌ها واضح می‌شد. به‌خصوص آن‌هایی که هر چند قدم ایستاده بودند و می‌گفتند می‌توانند هر کتابی بخواهی برایت پیدا کنند و به مغازه‌ای در کوچه‌پس‌کوچه یا جایی مثل همین پاساژ راهنمایی‌ات می‌کردند. نهایتش هم می‌گفتند اسم این کتاب‌ها را ننشیده‌اند، دنبالش می‌گردند و اگر پیدا شد خبر می‌دهند.

با خودش قرار گذاشت فقط به یک نفر دیگر فهرست کتاب‌های گم‌شده را نشان دهد و اگر جواب امیدوارکننده‌ای نگرفت مستقیم به خانه برود. بعد از اتفاق آن روز کتابخانه، بی‌دلیل بین آدم‌ها دنبال دزد کتاب می‌گشت، حتی حالا که مطمئن بود او را هیچ‌وقت نخواهد دید. حداقل نه به این زودی.

- آقا پسر! تو از صبح تا حالا هنوز چیزی پیدا نکردی؟ ببینم لیستت رو!

نیما از این طرز حرف زدن بدش می‌آمد، اما برایش جالب بود که کسی او را از صبح زیر نظر داشته و حالا جلوی راهش سبز شده است.

- شما هم تو کار کتاب کمیابی؟

- مثل این‌ها؟ نه! خودم کمیابم.

مردی جوان با قدی متوسط بود. نه چاق بود نه لاغر و پوست سفیدش از سرما سرخ شده بود. نیشش باز بود و سخت نفس می‌کشید. «تو معلومه باهوشی، فقط نمی‌دونم چرا فکر می‌کنی یه جا که صد نفر داد می‌زنن نایاب، قراره چیز نایابی

پیدا شه.»

نیما حوصله‌ی نصیحت شنیدن از غریبه‌ها را نداشت. به‌خصوص که همین تازگی یک نفر اول معاشرت کرده و بعد یکی از سرنخ‌هایش را دزدیده بود. - ممنون.

- ببین این‌ها همه‌شون آخرش میان پیش من دنبال کتابت. کارت سریع‌تر راه می‌افته. از ما گفتن.

نیما چند قدمی در پیاده‌رو جلو رفته بود که یک‌دفعه ایستاد. نمی‌دانست این همه ادعا با دیدن اسم کتاب‌ها پودر می‌شود یا نه همچنان به خالی‌بندی ادامه خواهد داد. برگشت و فهرست کتاب را جلوی صورت مرد گرفت که به موتورش تکیه داده بود. بعد منتظر ماند تا تک‌تک حالت‌های صورت او را ببیند.

اما چیزی را که انتظار داشت ندید. مرد موبایلش را بیرون آورد و اپ ناشناسی را باز کرد. نیما جلوتر رفت و دید مرد مشغول تایپ کردن اسم یکی از کتاب‌هاست.

- آره، حدس می‌زدم حکایت آیینه رو داشته باشم. این واسه محکم‌کاری بود.

مرد همان قیافه و لبخند قبل را داشت. نیما فهرست را توی جیبش گذاشت و گفت: «خب؟ کی، کجا ازت بگیرم؟»

مرد سوار موتورش شد و به نیما اشاره کرد که او هم سوار شود.

- نه من همین جا منتظر می‌مونم.

- آخه من دیگه نمیام اینجا. گفتم که کمیابم.

- داداش واقعاً رو چه حسابی انتظار داری من ترک موتور سوار شم؟ یه نرم‌افزار الکی و همین فیلمی که بازی کردی؟



- نه حق داری. شمارهات رو بده برات عکس کتاب رو می‌فرستم. بعد صحبت می‌کنیم.

نیما شماره‌اش را روی گوشی مرد وارد کرد و به خودش زنگ زد. «به چه اسمی ذخیره کنم؟»

مرد ریشه رفت و گوشی را توی جیبش گذاشت: «مگه می‌خوام رفیقت بشم؟ همون کتاب این‌ها ذخیره کن.»

بعد هم گاز داد و توی شلوغی خیابان گم شد. نیما نگاهی به کتاب‌فروش‌های

توی پیاده‌رو کرد که به شکل عجیبی سعی می‌کردند

او را ندیده بگیرند. گوشی‌اش زنگ زد.

مادرش بود. بعد از آنکه قرار شد دیگر درباره‌ی پدرش حرفی نزنند، مجموع گفت‌وگوهای‌شان به خرید ماست یا رب گوجه یا احوال‌پرسی مختصر و اوضاع کار مادر و مدرسه‌ی نیما خلاصه می‌شد. این بار هم موضوع تلفن ماست، بستنی وانیلی و ژله بود. به اضافه‌ی این خبر که میهمان دارند و باید زودتر این‌ها را به دست مادرش برسانند. گوشی را در جیبش گذاشت و به سمت تاکسی‌ها رفت.

نیما به شوهرخاله‌اش نگاه می‌کرد و برایش سؤال بود که چه چیزی توی اخبار این‌قدر جذاب است که هیچ‌کدام از بخش‌های خبری را از دست نمی‌دهد و این‌طور به تلویزیون زل می‌زند. بعد برای بار دوم و بعد از شام بشقاب‌های میوه را پر کرد و جلوی خاله و شوهرخاله و دختر چهارساله و پرحرف‌شان هما و مادرش گذاشت.

مجری خبر دوباره تیتراژ مهم را گفت و شرح یک خبر جدید را شروع کرد. «پرونده‌ی نویسنده‌ی معروفی که به دلیل سرقت ادبی به دادگاه فراخوانده شد هنوز در ابهام است.» درست همان جایی که نیما تازه می‌خواست به خبر گوش بدهد، هما آن‌قدر جیغ زد و کارتون خواست که شوهرخاله شبکه را عوض کرد و همراه هما به دویدن موش و گربه زل زد.

نیما توی گوشی اسم نویسنده را جستجو کرد و خبرهایی را که درباره‌ی سرقت ادبی‌اش منتشر شده بود خواند. هیچ‌کدام دقیقاً عنوان کتابی را که از آن سرقت



ادبی شده بود، ننوشته بودند. فقط یک کلمه بود و همان برای اینکه به سمت اتاقش بدود، کافی بود: کتاب‌های کهن. تا دیر نشده بود باید مشخصات کتاب آن نویسنده را پیدا می‌کرد و می‌فهمید موضوعش چیست. فهرست همه‌ی کتاب‌های او را درآورد و موضوع هر کدام را طبق شناسنامه‌شان کنارش نوشت. چون هنوز نتیجه‌ی دادگاه مشخص نشده بود، هیچ‌کدام از سایت‌های خبری اسمی از کتاب نیاورده بودند. جز یک وبلاگ شخصی که ادعا می‌کرد نمی‌تواند هویتش را فاش کند اما در جریان این پرونده است. نیما به نشانی ایمیل گوشه‌ی وبلاگ زل زده بود و می‌دانست حتی اگر نوشته‌های آن وبلاگ ساختگی و بر پایه‌ی توهم نباشد، هیچ دلیلی ندارد یک ناشناس، جواب یک ناشناس دیگر را بدهد و چیزی را که همه به دنبال کشف آن هستند، به این راحتی در اختیار او بگذارد. بالرزش گوشه‌اش از جا پرید. پیام «کتاب» بود که عکس جلد یک کتاب قدیمی و چند برگ از داخل آن را فرستاده بود.

بر آینه خطی نیست،
هرچه هست از دیگری وام می‌گیرد
نقش را می‌فروشد و بهایش را
یا به لبخند رضایت می‌گیرد
یا به سنگی که او را خواهد شکست.
حکایت آیینی‌ی شکسته اما چیز دیگری است.



ظاهراً یکی از همان کتاب‌هایی بود که در کتابخانه‌ی سیمرغ جایش خالی بود. اما آقای ایزدی بهتر می‌توانست آن را شناسایی کند. نیما پیامی برای «کتاب» فرستاد:

- سلام، ممنون. فردا باهاتون هماهنگ می‌کنم.
- چی رو؟
- قرار رو.
- دیگه نه.
- چرا؟
- فروختمش. فقط فرستادم ببینی.
- !! چرا؟ قرارمون همین نبود مگه؟
- باشه واسه دفعه‌های بعد. رفت دست یه پولدار معروف که این کاره‌ست.
- به کی فروختی؟ می‌شه خواهش کنم شماره‌اش رو بدی؟ نمی‌گم از تو گرفتم. بابا اگه واقعاً به اون کتاب احتیاج نداشتم، واسه تفریح این طوری دنبالش بودم؟

کتاب دیگر جواب نداد. نیما گوشه‌ی را روی میز گذاشت و به لپ‌تاپ زل زد. هر چند ثانیه نگاهی بی‌فایده به گوشه‌ی می‌انداخت و دوباره به نوشته‌های توی وبلاگ نگاه می‌کرد. تا فردا که پیش آقای ایزدی می‌رفت نباید کاری می‌کرد. فقط حدسش را کنار اسم آن نویسنده‌ی معروف نوشت و روی بقیه‌ی کاغذهای مربوط به کتابخانه‌ی سیمرغ گذاشت. بعد به خبر رونمایی کتاب جدید نویسنده زل زد.

ادامه دارد



منیره شاکری‌فر

کتابدار کتابخانه‌ی عمومی حافظ
شهرستان گرگان



خاطرات یک کتابدار

رنگ مهریانی

نمی‌رفت. باید با مداد سیاه نرم پرننگ کلی مربع توخالی
رو پر می‌کردم.
- آه... خدایا ممنون از این همه حال خوش که امروز
پی‌درپی نصیبم می‌کنی!

خودم رو جمع‌وجور کردم و مشغول شدم. پر کردن
مربع‌های توخالی... خوشم اومد، انگار پر شدن اون مربع‌ها
باعث خالی شدن دل من از همه‌ی غم‌وغصه‌ها می‌شد؛
بی‌حالی و ناخوشی اون روز رو داشتم خالی می‌کردم تو
دل اون مربع‌ها... بالاخره تموم شد.

برگه‌ها رو که برداشتم، خانم احمدی گفتن: «بفرمایید،
بچه‌ها پایین هستن، توی اتاق ورزش.»

جشنواره‌ی رضوی چند ساله که داره برگزار می‌شه...
باید می‌رفتم مدرسه و برای بچه‌ها یکی از قصه‌ها رو
می‌خوندم و اون‌ها از برداشت خودشون از اون قصه نقاشی
می‌کشیدن، مثل هر سال. حالم خوش نبود اون روز،
راستش حتی حوصله‌ی حرف زدن نداشتم؛ طی کردن
روند اداری، هماهنگی، تنظیم شیفت، همکار ناموافق... و
باقی ماجرا. اما چاره‌ای نبود، باید می‌رفتم. مأمور و معذور،
تعهد کاری و از این جور حرف‌ها...

رسیدم مدرسه و دیدم مدیر مدرسه کمال همکاری رو
انجام داده بودن! قرار بود مشخصات بچه‌ها روی برگه‌ها
تکمیل شده باشه، اما انگار اون روز هیچی طبق قرار پیش





حالا؟»

- خانم اجازه ما.
- ما خانم.
- خانم من با مامانم.
- خانم اجازه من و خواهرم.

....

خیلی هاشون من رو می شناختن، چون نزدیک به هشت ساله که اینجا کار می کنم؛ یه محله ی آرام و ساکت در حاشیه ی شهر. رفت و آمد برام سخته، ولی همه ی این

یه مدرسه ی کوچیک بود؛ بچه ها کلاس اول و دوم ابتدایی بودن و یه تعدادی هم پیش دبستانی. رنگ سفید مقنعه هاشون و صورتی خوشگل مانتوهاشون و بیشتر از همه اون سلام گرم و بلند و یک صدای مخصوص بچه مدرسه ای ها، دل گرم کرد. حسابی خوش بودن و کنجکا و دوستن ماجرا. غریزه ی مادریم بهم اجازه نداد ناخوشی احوالم رو توی صورتم بیارم. بهشون لبخند زدم و شروع کردم: «سلام بچه ها، خوبید؟ من خانم شاکری هستم، کتابدار کتابخونه ی حافظ، کیا اومدن کتابخونه تا

سال‌ها به‌خاطر روحیه‌ی خودم که هم از شلوغی شهر بیزارم و هم از حواشی ناموزون اداری فراری‌ام، ترجیح‌م این بوده که همین‌جا بمونم. واسه همین برای خیلی از اعضا و خانواده‌هاشون آشنا هستم.

گاهی مادری رو می‌بینم که چند سال پیش یه دختر کوچیک ابتدایی داشت که حالا وارد مقطع متوسطه شده و مادر الان با بچه‌ی دومش میاد کتابخونه.

برام خیلی خوشحال‌کننده‌ست دیدن کسانی که هر روز شاهد بزرگ شدن‌شون بودم. خواهر کوچیکه که حالا بزرگ شده و خواهر دومش رو می‌آره کتابخونه تا عضو بشه... پسر بچه‌های هفت‌هشت‌ساله‌ای که الان سیزده‌چهارده‌ساله شدن و متوجه بلند شدن قدشون می‌شی...

- خب بچه‌ها، ازتون چند تا سؤال دارم، کیا تا حالا مشهد رفتن؟

- خانم ما.

- خانم ما پارسال تابستون رفتیم.

- خانم ما می‌خواهیم امسال بریم.

- بچه‌ها کیا رفتن حرم، زیارت امام رضا (ع)؟

چند نفر جواب دادن ما، چند نفر هم فقط نگاهم می‌کردن.

یاد آخرین زیارتی که رفتم افتادم. دلم پیهو هوای حرم و حس و حال قشنگ زیارت کرد... هوای تماشای کفترهای عاشق و آب خوردن از سقاخونه...

پیهو یکی‌شون گفت: «خانم، می‌خواهید ما رو ببرید

زیارت؟ بریم مشهد؟»

دلم نمی‌خواست بهشون بگم نه. اصلاً انگار خودمم می‌خواستم همین الان توی حرم باشم. حتی همین فکر داشت آرومم می‌کرد.

- بچه‌ها، می‌خوام براتون یه قصه بخونم. خوب گوش بدید. بعدش می‌خوام از این قصه نقاشی بکشید.

- آخ جون قصه!

- آخ جون نقاشی!

خوشبختانه هر دو مقبول و مطبوع بچه‌ها بود و این دل‌گرم‌کننده بود. کتاب رو باز کردم و شروع کردم به خوندن... به زیباترین و معصوم‌ترین چهره‌های دنیا نگاه می‌کردم... صورت بچه‌ها... لبریز از اشتیاق شنیدن.

قصه‌ی مهربونی حضرت بود و ضمانت آهو. چقدر بچه‌ها این داستان رو دوست داشتن. مشغول نقاشی شدن. نشستیم و تماشا کردم. بچه‌ها خیلی حرفه‌ای نیستن. حتی وسایل نقاشی‌شون هم محدود بود که از کیفیت نقاشی‌هاشون کم می‌کرد. اینجا از نظر اقتصادی منطقه‌ی ضعیفیه و خانواده‌ها به‌سختی امکانات اجتماعی و فرهنگی رو برای بچه‌ها فراهم می‌کنن.

بازی رنگ‌ها روی صفحه‌ی سفید، عبای سبز و صورت نورانی، بچه آهوی ترسان و گریان که دنبال پناه بود و اون آغوش سبز و صورت نورانی براش شده بود امن‌ترین جای جهان...

بچه‌ها سؤال می‌کردن و کمک می‌خواستن.

- خانم، چرا صورت امام رو باید نورانی کنیم؟

- خانم، امام چه جوری حرف آهوها رو می فهمید؟

تمام تلاشم رو کردم تا بهترین و درست ترین جواب هایی رو که مناسب سن شون بود بهشون بگم. کار کشیدن نقاشی ها داشت تموم می شد. یکی یکی با برگه ها شون می اومدن سمتم. فرشته های معصومی که از روی زمین بلند می شدن با برگه هایی که مملو از نور و سرسبزی و حیات بود.

حالم خوب شده بود. با هر برگه ی نقاشی که به دستم می دادن، تمام غم های عالم از دلم پرمی کشید. کنارم ایستاده بودن و با ذوق نشونم می دادن چی کشیدن. یه لحظه احساس کردم گوشه ی صورتم خنک شد. اول متوجه نشدم چیه، اما وقتی سرم رو برگردوندم یه صورت کوچولو نزدیک صورتم دیدم. خیلی نزدیک. کنار گوشم گفت: «اجازه خانم، بوس تون کردم. اشکال نداره؟» گفتم: «نه عزیزم.» بعد انگار همه شون همین رو می خواستن، چون پریدن توی بغلم.

برگه ها رو جمع کردم و با بچه ها اومدیم توی حیاط. صدای خنده ها شون بهم آرامش می داد.

- خانم، کی برنده می شه؟

- خانم، جایزه چی می دید؟

- خانم، حرم امام رضا هم می برید ما رو؟

دلم نمی خواست بگم معلوم نیست، یا چند وقت دیگه. تازه این مسابقه کشوریه و به نظرم احتمال انتخاب این نقاشی ها ضعیف بود. گوشیم زنگ زد. پدرم بود.

حال و احوال کردیم و بعد گفت: «دخترم، می دونی که من سال گذشته یه حاجتی داشتم و یه نذری کردم براش.»

- آره باباجون یادمه.

- می خوام نذرم رو ادا کنم دخترم. نذرم بردن یه کاروان زیارتی به مشهد، برای کسانی که تمکن مالی این سفر رو ندارن. گفتم اگه تو هم کسانی رو می شناسی...

- آره بابا. چقدر خوب. اینجا چند تا از بچه ها هستن...

نتونستم جمله ام رو تموم کنم، بغض شادی راه گلوم رو بسته بود. با خوشحالی به اون دخترهای معصوم وعده ی زیارت حرم ضامن آهو رو دادم. و هزار بار از خدای مهربون و امام رئوفش به خاطر شاد کردن دل این بچه ها سپاسگزاری کردم.



ترک دیوار خوش خشن برک‌ها اسب آبی بی قرار

ته خیار

نویسنده: ی.خ

سندروم بی‌قراری در وسط

از وسط تعطیلات گذشته است. معمولاً برای بخشی از ما آدم‌ها که از ناآرامی بی‌دلیل رنج می‌بریم، وسط هر دوره یا چیزی، نگران‌کننده‌ترین بخش آن است. مثلاً:

نگرانی وسط صف نان یا «این همه صبر کردیم، تموم نشه؟»
نگرانی وسط لقمه‌ی نان و پنیر و گوجه یا «آیا به همین اندازه در دو گاز و نیم باقی‌مانده محتویات مکفی موجوده؟»

نگرانی وسط گیل‌اس: «توش کرم بود؟»
نگرانی وسط تحصیلات یا «همین اندازه که درس خوندم باز هم باید بخونم؟»

نگرانی وسط ردیف نیمکت‌های کلاس یا «چه جوری در برم؟»
به همین مناسبت یک روز در همین آخرهای تعطیلات تابستانی برای کاهش نگرانی به دوستانم پیشنهاد دادم بعد از استخر به پاس نجات دادن من از غرق شدن در بخش یک و نیم‌متری، بیایند سه



نفری مقابل تلویزیون دراز بکشیم و فیلم وحشتناک ببینیم. اما درست وسط فیلم، من که وسط دراز شده بودم، یک دفعه بلند شدم و نشستم. چند دقیقه بعد ایستادم و لی لی رفتم. دیگر شورش را درآوردم و ناگهان یاد خاطره‌ای افتادم و آن را بلند تعریف کردم. بعد بی خودی رفتم سراغ تقویم و دیدم چه قدر از وسط تابستان گذشته و چه قدر آخرش است و من غافل بودم. اصلاً نفهمیدم فیلم چه شد تا این که همراهان خجسته و آرامم گفتند: «اااااا» و دوان دوان آمدم و پرسیدم: «چی شد؟ چی شد؟» کسی که سندروم بی‌قراری در وسط دارد، کلاً نمی‌فهمد چی شد.

ترک دیوار و کوتاهی زندگی

فیلم کلاً چیز خوبی است. همه چیزش سر وقت و روی

برنامه است و می‌شود کلی چیز از آن یاد گرفت. علاوه بر این وقتی حوصله‌ات سر رفت می‌توانی دکمه‌ای را فشار دهی و ببینی وسطش است یا چه قدر دیگر مانده. تجربه ثابت کرده زندگی هیچ دکمه‌ای ندارد. وسطش هم معلوم نیست کجاست. ممکن است به اندازه‌ی یک عمر منتظر بنشینی و هیچ موسیقی‌ای نواخته نشود. به عبارت دیگر ممکن است آن قدر بدون تغییر، خمیازه‌های پیوسته و ممتد بکشی تا تیتراژت بالا بیاید. البته در تعریف کلی، یک چیزهایی در مورد نوجوانی و جوانی گفته‌اند که وسط است و سر و کله‌ی اوج و تحول و تکان‌های شدید در آن دوره پیدا می‌شود.

خوشبختانه در همین روزهای آخر تابستان که نمی‌دانم چرا هوای چهل درجه‌اش به اندازه‌ی چهارصد و پنجاه و یک درجه‌ی فarenهایت است و انسان بی‌دلیل به حالت عذرخواهی می‌افتد، یکی از آن تحول‌ها را در زندگی‌ام تجربه کردم. ماجرا از این قرار است که توی یک مهمانی خانوادگی همه داشتند تعریف می‌کردند چه کارهایی در تابستان کرده‌اند و چه قدر خوش گذشته و آن قدر پر بار بوده که له شده‌اند. بعد نوبت من شد. من برابر آن چشم‌های مشتاق و له، کاری جز خیره شدن به تیتراژ فیلمی که نفهمیدم چه شد، کوه کتاب‌ها، تپه‌ی کارهای عقب‌افتاده، دره‌های ناامیدی و بحران «تابستون الکی گذشت» نکرده بودم. برای همین لبخند زدم و گفتم: «چه جالب، چایی سرد شد.» و تا آشپزخانه لی لی رفتم. بعد از مهمانی به مدت چند دقیقه در خانه راه



رفتم و به ترک‌های دیوار دقت کردم. انسان هنگام زلزله، اولویت‌های دیگری دارد. بعد هم که هزار جور گرفتاری و فراموشی پیش می‌آید. خلاصه فرصت خوبی برای این کار بود. اصلاً حالی از ترک‌های دیوار تان پرسیده‌اید؟

شاید فکر کنید چون نگاه کردن به ترک دیوار کاری بی‌فایده است، قهرمان (یعنی من) رعشه گرفت و با خودش فکر کرد: «داری با خودت چی کار می‌کنی؟ صدای خش‌خش برگ‌های پاییزی رو نمی‌شنوی؟» که البته تا حدودی درست است. اما خب می‌شود کمی محتوای متفکرانه هم به آن اضافه کرد مثلاً: «این تو زلزله اگر آوار شده بود پایان زندگی‌ام چه‌قدر باز می‌شد!» یا «آه زندگی کوتاه‌تر از آن است که کاری نکنیم.»

گره‌ی شل سرنوشت به برنامه‌ریزی

معمولاً در همین زندگی کوتاه، تا می‌خواهی تکانی بخوری یا چیز دیگری را تکان بدهی، مغز به صورت خودکار و طفلکی شروع به کشیدن جدول و نوشتن برنامه می‌کند. نگویید نه! همین الان کلی برنامه ریخته تا شما اینجا باشید. به طور مثال:

۱. ناهار رو هضم کنم. ۲. شلوار بپوشم. ۳. برم کتابخونه
۴. چند تا کتاب بگیرم. ۵. بخونم. ۶. چرت بزنم. ۷. عه این رو هم بخونم.
اثبات فرضیه: اگر برنامه‌ریزی خودکار مغز نبود، چه اتفاقی برای شلوار قبل از کتابخانه می‌افتاد؟

سرنوشت ما و برنامه‌ریزی از ابتدای تولد به هم گره خورده است. اما آدم‌ها دو دسته‌اند: آدم‌هایی که خیلی روال و منظم و لبخند موفقیت‌آمیز بر لب هستند و آدم‌هایی که با سرنوشت کنار نیامده‌اند یا گره‌شان با آن شل شده و قیافه‌شان یک جوری است. من در دسته‌ی دوم هستم.

به هر حال ترک دیوار کار خودش را کرد و تصمیم گرفتم برای این چند روزی که از تابستان مانده و روزهای بعدش که وحشتناک‌تر از هر فیلم وحشتناکی است (یعنی شروع مدرسه) برنامه‌ای اساسی بریزم. اما این بار به شکل علمی و تحقیق‌شده، جوری که به عاقبت جدول‌های قبلی دچار نشود. برای همین سرچ کردم: «تابستان + پایان + مدرسه + موفقیت + زندگی + برنامه + کجا + خاک حاصل‌خیز».

نتایج سرچ به این شکل بود که: «کتابخانه محل + فواید مطالعه».



مدرسه؟ رنده می شویم!

این طور شد که دومین حالت اوج و تحول و «چیزی تا هدف نمونده!» را موقع تماشای ترک دیوار کتابخانه شنیدم. درست وقتی که در سالن مطالعه به قدرت زلزله فکر می کردم و از دیدن قیافه‌ی بچه‌هایی که هراسان به دنبال کتاب تست آمده بودند چندشم شده بود. هنوز روی کاغذ در تابستان بودیم! تست زدن از مطالب فصل اول درس‌های پایه‌ی جدید، بی‌رحمانه‌ترین بلایی است که می‌شود به سر یک سالن مطالعه بی‌پناه آورد. یا حداقل به سر من که کتاب‌های گوناگون خودشناسی، قورت دادن انواع جانوران و رازهای موفقیت به تعداد مورد نیاز جلویم پخش و پلا بودند. چشمم به جمله‌ای طلایی افتاد که یکی از اعضا قبلاً در کتاب «شترمرغ باشیم!» زیر آن خط کشیده بود.

جمله‌ی طلایی: «یک نسخه روی همه‌ی مریض‌ها جواب نمی‌دهد.»

به نظر می‌رسید خیلی با آن جمله حال کرده چون دو ستاره هم کنار آن کشیده بود. کاش دفتری، چیزی همراهش داشت تا یک بار آن جمله را می‌نوشت و هر چه قدر دلش می‌خواست روی آن تأکید می‌کرد و بی‌خیال کتاب امانتی می‌شد. در کمال ناباوری این جمله راه زندگی من را عوض کرد و به سرعت از دره‌های ناامیدی و این که تعطیلات تمام شد و هیچ کاری نکردم، نجات یافتم. به این شکل که فهمیدم نسخه‌ی مخصوص خودم را بر اساس اولویت مرض‌ها بی‌پیچم. طبق معاهده‌ای که

با کارشناس هواشناسی اخبار بسته‌ام، تا هوا چهل درجه است، مدرسه و درس و بوی ماه مهر برای من یکی شروع نمی‌شود. نهایتاً اگر سی و دو درجه باشد برای یادآوری، نشانی مدرسه را در نقشه پیدا می‌کنم. معمولاً اواسط آبان دیگر با قضیه‌ی شروع شدن مدرسه کنار می‌آیم.

فعلاً همان «شترمرغ باشیم» را از کتابخانه امانت گرفتم تا کامل مطالعه کنم و هی روحیه بگیرم. بعد به سبک خودم برنامه‌ای بریزم که تا آخر تابستان چند تپه و قله از برنامه‌ها را فتح کرده باشم. برای شروع مدرسه هم دنبال کتاب سنگین‌تری باید بگردم که نه تنها روحیه بدهد بلکه روحیه‌های رنده شده‌ی قبلی را هم ترمیم کند. یک دل سیر بشود روی شانه‌اش گریه کرد و در نهایت یک لیوان چای دست آدم بدهد.

ناگهان نتیجه

فکرش را هم نکنید که این نسخه روی شما جواب بدهد. اگر از دسته آدم‌های برنامه‌مند هستید و مولای درز و ترک دیوار برنامه‌های‌تان نمی‌رود که اصلاً نیازی به این کارها ندارید و احتمالاً شلوار قبل از مدرسه را هم اتو کرده‌اید، در غیر این صورت حتی اگر از دسته دوم و بحران‌زده باشید ممکن است به جای شترمرغ از اسب آبی روحیه بگیرید. پیشنهاد می‌کنم خودتان کتاب مناسب اوضاع‌تان را از کتابخانه پیدا کنید.

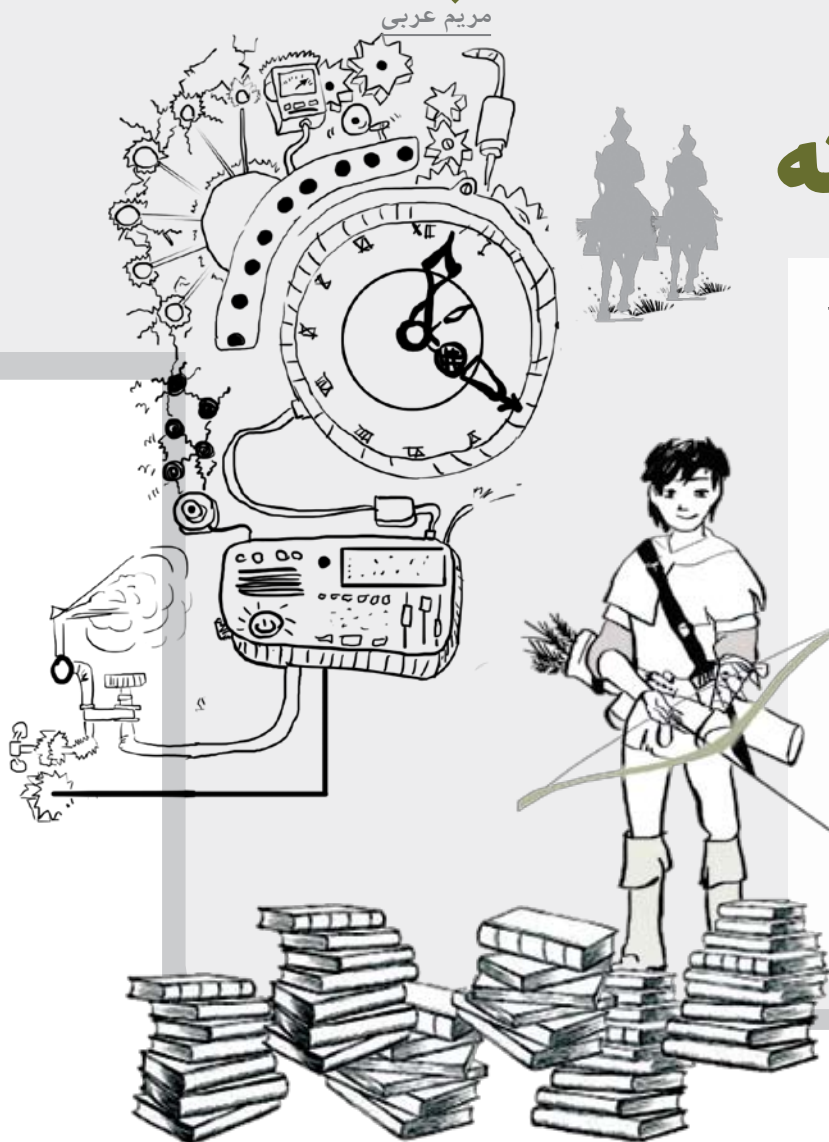
به امید دیدار در قله، با اجازه!



وقتی بچه‌ها به جنگ کتاب‌سوزی مغول‌ها می‌روند

مأموریت؛ نجات کتابخانه

خیال کنید با یک ماشین زمان پرت شده‌اید به حدود هشتصد سال پیش. مغول‌ها به ایران حمله کرده‌اند و دارند یکی یکی کتابخانه‌ها را می‌سوزانند و کتاب‌های ارزشمند را آتش می‌زنند. برای نجات کتابخانه‌ی شهر یا روستای‌تان چه‌کار می‌کنید؟ چه‌طوری کتاب‌های محبوب‌تان را از چنگ مغول‌ها درمی‌آورید؟ کدام کتاب‌ها را اول از همه نجات می‌دهید؟ فکر کنید ابرقهرمانی هستید که مأموریت‌تان نجات کتابخانه‌های شهر از چنگ مغول‌هاست؛ عملیات نجات را چه‌طور طراحی می‌کنید؟ بچه‌های استان‌های آذربایجان غربی و فارس، اینجا از عملیاتی گفته‌اند که برای نجات کتاب‌های محبوب‌شان از کتاب‌سوزی طراحی کرده‌اند.



نجات کتاب‌ها با گاری

سحر سبقت

متولد ۱۳۸۲؛ نیریز؛ فارس؛

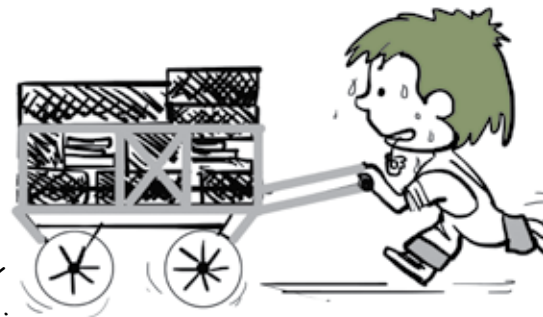
کتابخانه‌ی زنده‌یاد محمدحسن رجبی

ابتدا سعی می‌کنم با توضیحات درباره‌ی مفید بودن کتاب‌ها با مغول‌ها صحبت کنم تا آنها نیز ارزش کتاب‌ها را بدانند و خود نیز مشغول مطالعه شوند. اگر این کار جواب نداد، با جمعی از دوستانم که اهل مطالعه هستند، کتاب‌ها را جمع‌آوری می‌کنیم و به دور از دسترس آنها می‌بریم. من به کتاب‌هایی که درباره‌ی علم نجوم هستند، علاقه دارم و ابتدا آنها را از دست مغول‌ها خارج می‌کنم.

ابتدا محل دقیق کتابخانه‌ها را در شهر بررسی می‌کنم و سپس راه‌هایی را که به کتابخانه‌ها ختم می‌شود، در نظر می‌گیرم و هنگام شب با گاری به کتابخانه می‌روم و انبوه کتاب‌ها را زیر کاه پنهان می‌کنم و به بهانه‌ی کاه و علف بردن برای دام‌ها، آنها را از مغول‌ها دور می‌کنم.



آفرین! مو
لاسی درز نقشه
نمی‌ره سحر خانوم.



نبرد با بیلچه!

آرین ایزدپناه

متولد ۱۳۸۷؛ مرودشت؛ روستای ولی عصر (عج)؛

فارس؛ کتابخانه‌ی ولی عصر (عج)



سپاه مغول به مرزهای ایران رسیده بود. همه می‌ترسیدند. زنان و کودکان فرار می‌کردند و مردها هم به جنگ چنگیز خان می‌رفتند. من و چند تن از دوستانم دوان‌دوان به طرف کتابخانه می‌رفتیم. تنها سلاح ما چند بیلچه بود. به دوستانم گفتم کنار کتابخانه، چاله‌ای بزرگ حفر کنند. خودم هم رفتم و کتاب‌هایی را که خوانده بودم و دوست داشتم، برداشتم و در جعبه‌های چوبی گذاشتم و زیر خاک پنهان کردم. بعد به سمت چنگیز حرکت کردم. وقتی به سپاه مغول رسیدم، به آنان گفتم سرزمین من به دنبال صلح و دانش است و از جنگ خوشش نمی‌آید، اگر شما درگیری را کنار بگذارید، ما می‌توانیم به شما دانش بیاموزیم. چنگیز خان حرفم را قبول می‌کند.

چنگیز خان رو دست کم تلیر آرین جان.
تک تلیر یک ریگی به نقش هست؛
وگرنه این قدر راحت کوتاه نمی‌اومد.



کتاب‌های دیروز برای نسل فردا

غزاله پناهی

متولد ۱۳۸۲؛ تکاپ؛ آذربایجان غربی؛ کتابخانه‌ی ملت

امروز و فردای سرزمینم بدانند با چه کسانی طرف خواهند بود و دوستان و دشمنان‌شان چه کسانی خواهند بود.

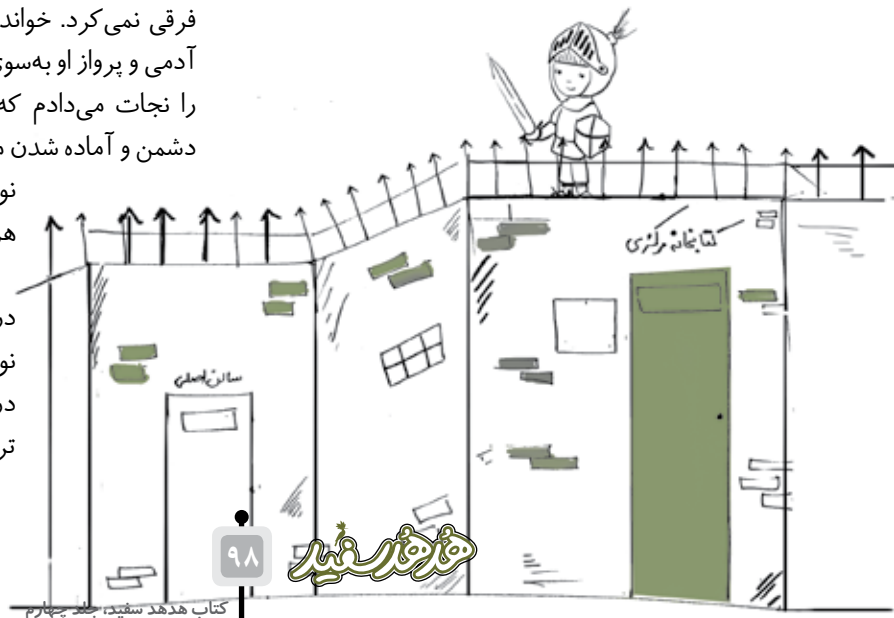
دوم کتاب‌هایی را نجات می‌دادم که درباره‌ی اصل هنروری نوشته شده بودند زیرا اگر مردم به علم و هنر تکیه کنند، با خواندن این کتاب‌ها می‌توانستند راه‌های بهتری برای پیشرفت سرزمین‌شان پیدا کنند تا اگر روزی دشمن، موقعیت شغلی آنان را به تصرف خود در آورد و مانع پیشرفت آنان در عرصه‌ی علم و دانش شود، بتوانند با کمک هنرهایی که آموخته‌اند گلیم‌شان را از آب بیرون بکشند.

سوم کتاب‌هایی را نجات می‌دادم که درباره‌ی آموزش زبان نوشته شده بودند. ترکی، عربی، کردی، چینی یا فرانسوی فرقی نمی‌کرد. خواندن این کتاب‌ها موجب پیشرفت ذهن آدمی و پرواز او به‌سوی موفقیت می‌شوند. چهارم کتاب‌هایی را نجات می‌دادم که درباره‌ی نحوه‌ی صحیح جنگیدن با دشمن و آماده شدن مقابل خطرات احتمالی طبیعی و انسانی نوشته شده‌اند تا مردم آمادگی رزم با هرگونه خطر را داشته باشند.

پنجم کتاب‌هایی را نجات می‌دادم که درباره‌ی نحوه‌ی تربیت صحیح فرزندان نوشته شده‌اند. زیرا آینده‌ی این سرزمین در دست فرزندان‌مان است. «تعلیم و تربیت اصل زندگی است.»

تمام اعضای کتابخانه را گرد هم می‌آوردم و بر اساس علم و دانشی که از مطالعه‌ی این کتاب‌ها آموخته بودند از آنها کمک می‌گرفتم. اگر هر کس کتاب‌های محبوبش را از آن کتاب‌ها جدا می‌کرد، تنها برای آیندگان همان کتاب‌ها باقی می‌ماند و من نمی‌توانستم برای رشد علم و دانش در سرزمینم به همان چند کتاب بسنده کنم. اگر به اجبار باید به چند کتاب قانع می‌شدم تا آینده‌ی این سرزمین را بسازم، آن کتاب‌ها اینها بودند:

اول کتاب‌هایی را که درباره‌ی زندگی کاشفان، مخترعان، نویسندگان، شاعران و همه‌ی حاکمان ظالم یا خیرجو و عالمان سرزمینم نوشته شده بودند، نجات می‌دادم تا نسل



فرار از تونل

مژده پلنگان رو

متولد ۱۳۸۲؛ نی ریز؛ فارس؛

کتابخانه‌ی زنده‌یاد محمد حسن رجبی



سعی می‌کنم با مشورت گرفتن از بزرگان شهرم و با کمک گرفتن از افراد جوان‌تر و با استفاده از تجهیزات دفاعی در دسترس، تا حد توان مان از شهرمان و کتابخانه‌هایش دفاع کنیم. بیشتر کتاب‌هایی را از دست مغول‌ها نجات می‌دهم که علمی هستند و باعث پیشرفت کشور می‌شوند. عملیاتی که ممکن است انجام دهم این‌گونه است که اول محل دقیق قرار گرفتن هر کتابخانه را مشخص می‌کنم و راه‌هایی را که به آن کتابخانه می‌رسد، بررسی می‌کنم. آن‌گاه چیزی مانند تونل حفر می‌کنم که به داخل کتابخانه برسد و تمام کتاب‌ها را از آن تونل بدون آن‌که مغول‌ها متوجه شوند، خارج می‌کنم.

چه فکر جالبی! الان این تونل که گفتی، فکر خودت بود یا از بزرگ‌های شهر کمک گرفتی؟



ششم کتاب‌هایی را نجات می‌دادم که درباره‌ی نحوه‌ی صحیح دامداری و کشاورزی نوشته شده باشند تا اگر روزی دشمن استعمارگر به ما اجازه‌ی تجارت و کسب و کار را نداد، بتوانیم با کشاورزی و دامداری شکم خود و اطرافیان‌مان را سیر کنیم.

و در آخر، کتاب‌های صنایع و معادن را نجات می‌دادم تا از طریق علوم صنایع بتوانیم برای ساخت ابزارآلات رزمی، کشاورزی و امثال اینها از این علوم برای جامعه‌ی خود استفاده کنیم.

عملیات نجات کتاب‌ها را این‌گونه طراحی می‌کردم: تا قبل از اینکه مغول‌ها به کتابخانه‌ی شهر برسند، ابتدا تعداد آنها را به دست می‌آوردم و سپس بر اساس موقعیتی که داشتند و هنوز به اینجا نرسیده بودند کتاب‌ها را با نیروی مردمی و سربازان یکی‌یکی به زیر زمینی که حفر کرده بودیم می‌فرستادیم و آنجا پنهان می‌کردیم. زمانی که تمام کتاب‌ها را پنهان کردیم، باید قفسه‌ی کتاب‌ها را طوری قرار می‌دادیم که با ورودشان متوجه شوند کتابی اینجا وجود نداشته و عده‌ای از ما پشت قفسه‌ها پنهان می‌شدند و عده‌ای هم در بام کتابخانه با تیر و کمان آماده‌ی نبرد می‌شدند.

آخرین غزاله جان! عجب کتاب‌هایی رو برای نجات دارن انتخاب کردی! واقعاً باید برای این همه هوش و زکاوت اسفند رود کرد.



قهرمان بازی ممنوع!

فاطمه سادات کشاورز

متولد ۱۳۸۷؛ خرامه؛ فارس؛ کتابخانه‌ی محمد رسول الله (ص)

شد. طبیعتاً با فرار نمی‌شه پیروز شد. باید کمی تلاش کرد و
یه کوچولو بیش از حد شانس داشت که من شدیداً به این
موضوع دچار بودم. حالا چرا اینا رو می‌گم؟ حالا بذارید دلیل
گفتن اینا رو براتون بگم. همین‌طور که داشتم فرار می‌کردم
از شانس و اقبال خوشم با کله به خواجه نصیرالدین طوسی
برخورد کردم و جناب طوسی مثل فرشته‌ی نجات، منو از
دست عزرائیل نجات دادن. بعد از اون با ایشون راهی دربار
هلاکوخان مغول شدیم و نقشه‌های خواجه نصیرالدین به کمک
پیشگویی‌های من عملی شد و به هر زحمتی که بود، یه منبع
برق برای ماشین زمان پیدا کردیم و پروژه‌ی من رو به ثمر
رسوندیم ولی حالا که دارم کتاب تاریخ ۸۰۰ سال پیش را
ورق می‌زنم متوجه شدم جناب کاتب در تاریخ، من
را پیش‌ری هم حساب نکرده است.

با ماشین زمان به حدود ۸۰۰ سال پیش پرت شدم. بدتر
از این نمی‌شد. آخه مغول‌ها به ایران حمله کردند و دارن
کتابخانه‌ها را به آتش می‌کشنند. انگار باید علیه اونا یه کاری
کنم و یه مقدار قهرمان‌بازی دربیارم ولی خب نمی‌شه؛ نه که
بترسم، من که سرم هم برای قهرمان شدن درد می‌کنه اما
مشکل این‌جاست که اگه بخوام سینه سپر کنم برم جلوی
مغول‌ها و با اونا مذاکره کنم، نه زبان اونها رو بلدم و نه می‌تونم
ریسک کنم. اگه برم اونجا، اونا منو به قتل می‌رسونن. پس در
نتیجه راهی برای مقابله با زبون خوش وجود نداره. اگر هم
بخوام مثل خودشون با اونا رفتار کنم فکر بلایی هم که سرم
می‌آد وحشتناکه. با این حساب طبق محاسبات باید خودم
رو از لیست قهرمان‌ها بیرون بکنم ولی من
که دلم راضی نمی‌شه یه گوشه بشینم

و صبر کنم بعد کتاب‌ها بیان

سراغم... خب سرتون رو
درد نیارم و از نقشه‌ای
که توی این وضعیت
یه مغول با شتاب داره
می‌آد سمت من و به شدت
کارایی داره براتون بگم.
فرار! آخ جون بالاخره
پیروز شدم. آخ آخ یادم
رفت بگم تو این مدت چی



من که دقیقاً نفهمیدم
پروژه‌ت چی بود و به کجا
رسید، فاطمه جان. احتمالاً
متخلف جناب کاتب هم
همین جوره که زیاد از کارت
سر در نیارده و همی چیز رو به
اسم خواجه نصیرالدین تموم
کرده.



■ نجات کتاب‌های درسی و کمک‌درسی!

محمد رضا ایزدی

متولد ۱۳۸۶؛ خرامه؛ فارس؛ کتابخانه‌ی عمومی محمد رسول الله (ص)

اول از همه برای نجات کتاب‌های شهرمان به‌سوی کتابخانه‌ها می‌روم. برای مغول‌ها تله می‌گذارم و خودم وارد کتابخانه می‌شوم. برای اینکه کتاب‌های محبوبم را نجات بدهم آنها را زیر خاک باغچه‌مان می‌گذارم. کتاب‌های درسی و کمک‌درسی را هم بر می‌دارم تا وقتی مغول‌ها رفتند، بتوانیم آموزش را در کشورمان قوی‌تر از قبل ادامه دهیم. عملیات را این‌طوری انجام می‌دهم که عده‌ای مخفیانه کتاب‌ها را با کاغذپاره‌ها جابه‌جا کنند، عده‌ای کتاب‌ها را در باغچه پنهان کنند و عده‌ای هم در همان زمان بمب‌هایی را کار بگذارند تا هم مغول‌ها نابود شوند و هم کتاب‌ها، یارهای مهربانم در امان باشند.

محمد رضا جان، خدا رو شکر زمان حمله
مغول‌ها از کتلور و کتاب کمک‌درسی خبری
نیورده‌ها! بعد هم بعضی از این کتاب‌های
کمک آموزشی رو همون بهتر که بسوزونن؛
البته سوزوندن که خوب نیست، خمیر کنن که
شاید به یک دردی بخوره.



▲ قانع کردن مغول‌ها به زور سکه

محمد حسین علی‌پور

متولد ۱۳۸۵؛ ارومیه؛ آذربایجان غربی؛ کتابخانه‌ی مرکزی ارومیه



اول یک‌سری از شاعران، نویسندگان و فیلسوفان را جمع می‌کنم دور هم تا با هم مشورت کنیم. هر کسی هم نقشه یا نظرش را بیان می‌کند و من هم نقشه‌ام را مطرح می‌کنم. اولاً باید وارد مذاکره بشیم و از فواید کتاب براشون بگیم و اون‌ها رو با دادن سکه قانع کنیم تا کتاب‌ها رو نسوزونن. اگر هم قانع نشدن، اول از همه می‌رویم سراغ کتاب‌های بازارش تا نگذاریم از بین بروند و هر کسی هم چند عدد بزند زیر بغلش و بیاورد جای امن.

اگر دست من بود، اول از همه کتاب‌های شعر بازارش را نجات می‌دادم. البته نجات کتاب‌های مقدس مثل قرآن در صدر جدول بود.

خیلی احتیاط کن محمد حسین جان.
آنگه با سکه بپزین سراغ مغول‌ها،
احتمالاً یک بلایی سرتون می‌آرن و
سکه‌تون رو هم می‌زدن‌ها.



شکر شکر شکر



شاهنامه خوانی در میدان جنگ

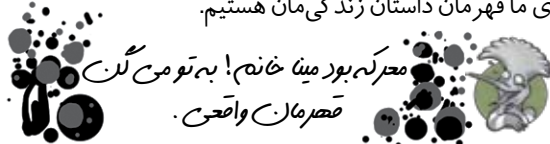
مینا علی یاری

متولد ۱۳۸۳؛ خوی؛ آذربایجان غربی؛ کتابخانه‌ی پانزده خرداد

کتابخانه‌ی مرکزی را از دور دیدیم. سرعت‌مان را زیاد کردیم ولی ناگهان آن مرد ایستاد. گفتیم: «چی شد؟» حرفی نزد. دوباره تکرار کردیم: «چی شد؟» گفت: «دارن کتابخونه رو به آتش می‌کشن. کتاب‌ها رو می‌سوزنن.» و بعد به زمین نشست. چشمانم اشک‌آلود شد. جلوتر رفتم. پشت ستون‌ها قایم شدم و فقط نگاه کردم. کتاب‌ها را می‌سوزاندند. کتابی دست یکی از آنها دیدم. آشنا بود. اسم روی جلدش را خوندم. آن کتاب شاهنامه بود. آن مرد مغول داشت شاهنامه را آتش می‌زد. یاد خواجه نصیرالدین طوسی افتادم. جلوتر رفتم. کتاب دیگری را با نام شاهنامه از میان کتاب‌ها برداشتم و با صدای رسا آن را



خواندم. دلم می‌لرزید. می‌ترسیدم، ولی خواجه نصیرالدین را به یاد داشتم که چطور مغولان را رام آداب ایرانی کرد. احساس کردم غوغا خواهید. از پشت قفسه‌ها بیرون آمدم. مردان مغول من را دیدند. شاهنامه را به آنها نشان دادم و گفتم: «این همان چیزی است که می‌سوزانید.» من با دلم تصمیم گرفتم و چون همه‌ی کتاب‌ها برایم مثل آموزگار هستند، پس همه‌ی آنها را نجات دادم و این شد که قهرمان این داستان هم خودم هستم. همه‌ی ما قهرمان داستان زندگی مان هستیم.



من از داوطلبان مسافران ماشین زمان هستم. از یک‌طرف دلم می‌خواهد سوار ماشین زمان شوم، از طرف دیگر می‌ترسم؛ می‌ترسم از اینکه دیگره برنگردم. خب حالا نوبتم شد. خدایا خودت کمکم کن. سوار ماشین شدم. حالا از من می‌خواهد به چند سال پیش بروم. من عدد هشت را خیلی دوست دارم. پس به هشتصد سال پیش می‌روم. نمی‌دونم زمان کدوم پادشاه یا کدوم قومه؟ نه... زمان حمله‌ی مغول‌ها به ایران... همه‌ی دکمه‌ها رو زدم، ولی فایده‌ای نداشت. وای یعنی من به هشتصد سال پیش برگشتم؟ شما بودید، چی کار می‌کردید؟ چرا همه فرار می‌کنند؟

من: «آهای آقا! یه لحظه باهاتون کار دارم.»
آقا: «چی؟ چی می‌خوای؟» من: «شما چرا فرار می‌کنین؟» آقا: «مغول‌ها، مغول‌ها حمله کردن. فرار کن و گرنه تو هم می‌میری.» من: «کجا برم؟ هیچ جا رو نمی‌شناسم!» آقا: «خوب، بیا ببرمت کتابخونه‌ی مرکزی. اونجا امن‌ترین جا برای پناه گرفتنه.»
باهش رفتم. فکر نمی‌کردم مغول‌ها این قدر بی‌رحم باشند. جنازه‌های روی زمین، اشکم را درمی‌آورد. الان اگر تو سال ۱۳۹۸ شمسی بودم، ایران امن‌ترین جا برای من بود ولی حالا تو سال ۵۹۸ شمسی هستم و سنگفرش خیابان‌ها با خون مردم بی‌گناه هم‌رنگ شده. هر جا را می‌بینند می‌سوزانند و هر کی را می‌بینند می‌کشند.

داستان روزبه

هومن زارع

متولد ۱۳۸۶؛ مرودشت؛ روستای ولی عصر (عج)؛ فارس؛ کتابخانه‌ی ولی عصر (عج)

بوده‌اند، خواهیم آورد و در این سنگ دخمه که پیش‌تر برای چنین روزهایی تراشیده‌ام می‌گذاریم تا از چنگ آتش نادانی دور بمانند و برای آیندگان بمانند. هر سه تن به سوی خانه بازگشتند و در گنج را گشودند و نخست شاهنامه را که از پدر بزرگش به یادگار مانده بود و همه‌ی دست‌نوشته‌های پدرش و هر آنچه را مادرش برای آرامیدن و خوابانیدن به روزبه در کودکی گفته بود و روزبه نام «لالایی مادر دانا» گذاشته بود، برداشتند و به سوی دخمه رفتند. هر سه شتاب داشتند، زیرا از خونخواری دشمن، بسیار شنیده بودند. در میان مردم گفته می‌شد اینان برای هیچ سرزمینی ارزشی نمی‌نهند، دست‌نوشته‌ها را می‌سوزانند یا در آب می‌ریزند و مایه‌های دانش و دانستگی را کور می‌کنند. روزبه نوجوان اما به خورشیدی که داشت به پس سرخی دلگیری می‌رفت، خیره شده بود.



«روزبه بدو، مغول‌ها دارند شهرها و روستاها را به آتش و خون می‌کشند. باید هر چه باارزش است را برداریم و به دخمه و نهانگاه ببریم.» روزبه نوجوانی باهوش و زرنگ بود که به یاری مادر و پدرش از ۶ سالگی با خواندن و نوشتن آشنا شده بود و دلبسته‌ی کتاب و دانایی بود. او به کمک مادرش شتافت و خوراکی‌ها را برداشت و پشت سر مادرش رهسپار دخمه و نهانگاه شد. هنگامی که آنجا رسیدند پدرش داشت بار گندم‌ها را در خمره‌های بزرگ می‌ریخت تا با درپوش‌ها روی‌شان را بپوشاند که نم و حشرات به آنها آسیبی نرساند و خمیری که مادرش درست کرده بود را دور درهای خمره‌ها می‌چسباند. نگرانی روزبه بابت کتاب‌ها و دست‌نوشته‌هایی بود که داشت و خود یادداشت کرده بود. پدرش به او نگاهی کرد و در چهره‌ی نوجوان تازه شکفته‌اش نگرانی و پریشانی را دریافت. برای امید دادن به روزبه گفت همیشه در تاریخ این سرزمین شوربختانه چنین اتفاقاتی برای مردم ایران زمین رخ داده است اما باز از دل فرهنگ و خرد مردمش، سیمرغ زندگی در دل آتش دوباره بال گشوده و آوای زندگی سر داده است. تن ما برای زیستن به آب، نان و خوراک نیاز دارد ولی پندار ما نیاز به خوراکی دیگر نیازمند است و آن هم اندیشه و اندیشه‌ورزی. ابزار این‌ها نیک نگرستن، درست برداشت و یادداشت کردن و نگهداری دانش در نوشته‌ها و دست‌نویس‌هاست. هم‌اکنون به شتاب می‌رویم و نوشته‌های گرانقدری را که تمام زمان‌ها بهترین همنشین من و مادرت

جنگ با سلاح خورش قیمه و زعفران!

آرمان ایزدپناه

متولد ۱۳۸۲؛ مرودشت؛ روستای ولی عصر (عج)؛ فارس؛ کتابخانه‌ی ولی عصر (عج)

به کتاب‌ها نرسد. شاهنامه را برداشته‌ام چون شناسنامه‌ی ملت من است. آن را در کوله‌پشتی‌ام قرار داده‌ام تا با جان خودم از آن محافظت کنم. با قدم‌های محکم و نگاهی در اندیشه و باصلاط جلوی در می‌روم. فرمانده که پیشاپیش دیگران است، شمشیرش را بالا برده و من بی آن‌که التماس کنم با صدایی محکم و فراگیر به سخن در می‌آیم. دستانم را بالا می‌برم یعنی بس است. انگار همه‌ی سپاه تحت تأثیر دلیری و شجاعت من قرار گرفته‌اند.

حس عجیبی دارم. انگار سرم گیج می‌رود. سنگینی زمان را روی سرم احساس می‌کنم. پشت دیوار گلی ایستاده‌ام. بوی کاهگل مرا به گذشته‌های دور برده است. صدای سم اسبان که با شتاب بر زمین کوبیده می‌شود. هوا غبارآلود شده، آسمان را به راحتی نمی‌توان دید. زنان در پستوها پنهان شده‌اند، مردان شمشیرهای خود را تیز می‌کنند. برق شمشیر مردان در سیاهی غبار به چشم می‌خورد، زمین سرخ‌رنگ شده، سپاه مغول دروازه‌ی شهر را شکسته، وارد می‌شود، هر کس به سویی می‌گریزد. خانه‌ها را به آتش می‌کشند به سمت بازار می‌روند و بازار نیز. گروهی را می‌نگرم که بسیار جنگ‌جو هستند و بیقرار با نگاه دنبال‌شان می‌کنم. انگار به سمت کتابخانه می‌روند. چند روزی است که خبر آمدن‌شان آتش در دلم بر پا کرده. می‌دانستم که می‌آیند. می‌دانستم زور هیچ شمشیری جلودارشان نیست. خیلی سریع خودم را به کتابخانه می‌رسانم؛ درها را می‌بندم و تمامی پنجره‌ها را. کتاب‌ها را وسط کتابخانه قرار داده‌ام تا اگر ساختمان را به آتش بکشند شعله‌های آتش



عجب توصیفی
کردی، آرمان
جان! قلمت
حرف نداره.



تماس تلفنی با خواجه نصیرالدین طوسی!

علی صادقی

متولد ۱۳۸۲؛ سروسنستان؛ فارس؛ کتابخانه‌ی علامه طباطبائی (ره)

داد: «ربع رشیدی را بسازیم.» من هم بین آن‌ها واسطه شدم و با هم وارد دربار مغولان، وزیر، پزشک و مشاور آنان شدیم و تحولی عجیب، تنها با فرهنگ خود به وجود آوردیم. امروزه عصر مغول را عصر طلایی تاریخ ایران می‌شمارند. عظاملک جوینی می‌گوید: «آمدند و کردند و بردند و سوختند و ناگهان آباد کردند.»



مثل فیلم‌های علمی تخیلی
شد، علی آقا! فکر کن وقت و
بی وقت تلفن بزنی به خواجه
نصیرالدین طوسی!



سال ۶۱۶ هجری چنگیز خان مغول به همراه سپاهی عظیم از مغولان خونخوار به ایران یورش برد و... ما خواستیم همراه فرمانده و سلطان کشورمان، محمد خوارزمشاه بجنگیم، اما نشد و سلطان فرار کرد. حالا ما در گوشه‌ای نشسته و سرافکنده و منزوی هستیم؛ یا شاید بهتر است بگوییم بودیم. تا آن هنگام که مغولان خانه‌های مان، مزرعه‌های مان یا شاید هم خودمان را آتش می‌زدند اما کتابخانه‌ها را نه. آن روز تا شنیدم مغول‌ها به کتابخانه یورش بردند ناگهان دلم گرفت. با خود گفتم: «نکنه مغولان کتاب‌های دینی و معرفتی، نهج‌البلاغه، صحیفه یا قرآن را آتش بزنند.» در این فکر بودم که ناگهان عمق رئالیسم ماشین زمان افزایش یافت و در سیل افکاری فجیع افتادم: «اگر خانه‌ها یا حتی خود افراد به آتش کشیده شوند، فقط این نسل می‌سوزد اما اگر کتاب‌های ارزشمند بسوزند، ایران گرفتار حال، آینده و فاجعه‌ای بس تلخ می‌شود.» هیچ راهی به ذهنم نمی‌رسید. فقط به ماشین زمان نگاه کردم... آره، ماشین زمان! راه حل ماشین زمان است. باید یک تطابق زمانی انجام می‌دادم تا بتوانم با دانشمندان آن زمان ارتباط برقرار کنم. فکرش را بکنید هشتصد سال قبل هر خانه‌ای یک تلفن ثابت داشت. آخ! نبودید که ببینید با تلفن به خواجه نصیرالدین طوسی و خواجه رشیدالدین فضل... زنگ زدم و همراه خواجه علی‌الدین صادقی به دربار هلاکوخان رفتیم. نصیر گفت: «رصدخانه‌ای در مراغه بسازیم.» رشید پیشنهاد

ملاقات با رئیس مغول‌ها

ساناز سلیمی کوچی

متولد ۱۳۸۲؛ سروستان؛ فارس؛ کتابخانه‌ی عمومی علامه طباطبائی (ره)

شکرت، کلکم گرفت؛ شیرینی‌ها مسموم بودند. یک سوت زدم و افرادم آمدند تا عملیات را انجام دهیم. با چند نفر رفتیم داخل، همه‌ی کتاب‌ها را جمع کردیم و بردیم بیرون و درون گاری‌هایی گذاشتیم که با خود آورده بودیم؛ بعد هم افرادم را فرستادم کتاب‌ها را ببرند. من هم رفتم داخل تا یک بار دیگر برای اطمینان کل کتابخانه را بگردم. رفتم داخل و ناگهان چشمم افتاد به کتابی که روی میز بود؛ جلوتر رفتم و دیدم یک جلد قرآن کریم است. قرآن را برداشتم، روی آن را بوسیدم و گذاشتمش درون یک پارچه‌ی سبز. باید زودتر می‌رفتم که ناگهان صدایی شنیدم؛ در ورودی کتابخانه را کمی باز کردم. دو نفر از سربازهای مغول بودند. همین که دیدم‌شان قرآن را درون دستم کمی فشردم و از خدا کمک خواستم. بعد هم خیلی سریع، به سمت در مخفی که پشت قفسه‌ها بود، دویدم؛ قفسه‌ها را آرام و بدون سر و صدا جابه‌جا کردم و سپس فرار... خدا را

شکر؛ عملیات با موفقیت انجام شد.

ساناز جان همه‌ی عملیات
نجاتت یک طرف، اول
بخشی که مثل جلی‌چان
پریدی رو دیوار، یک طرف.
مهر که بود نقشه‌ت؛ کیف کردم.



باور نکردنی؛ یعنی هشتصد سال پیش اوضاع ایران این گونه بود؟ وای چه اوضاع وخیمی. من را قهرمان صدا می‌زنند و از من کمک می‌خواستند. اما من که نمی‌توانم جلوی مغول‌ها را بگیرم. کمی با خودم فکر کردم و با افکارم کلنجار رفتم. باید کتاب‌هایی را که تحت محاصره‌ی مغول‌ها بود، از کتابخانه‌ها بیرون می‌بردیم. همراه دیگر افراد، یک بسم!... گفتیم و شروع کردیم. ابتدا، مقداری شیرینی تهیه کردیم؛ بعد هم با چند نفر از افرادم به سمت کتابخانه‌ی شهر رفتیم؛ سربازهای زیادی آنجا بودند (البته بیرون کتابخانه). یک نفر از آنها هم، در کوچه پس‌کوچه‌های کتابخانه قدم می‌زد؛ من هم، مثل جکی‌چان رفتم روی دیوار و از بالای دیوار پریدم روی کله‌ی سرباز بیچاره و زدم توی سرش تا بیهوش شود و خدا را شکر همین اتفاق هم افتاد.

لباس‌های او را در آوردم و به تن کردم ولی یک جای کار می‌لنگید؛ آن هم این که چشم‌های من چندان شبیه مغول‌ها نبود. به همین دلیل من هم کمی چشم‌هایم را نیمه‌باز کردم. سپس شیرینی را از دستیارم گرفتم و به سمت سربازهای مغول راه افتادم. شیرینی‌ها را میان سربازها پخش کردم اما خودم نخوردم. کمی گذشت و همه‌ی سربازهای مغول، یکی پس از دیگری بیهوش می‌شدند و به زمین می‌افتادند. خدایا



مثل آب برای شکلات

مینا حدادیان
کتابدار

درست‌ایش تخیل

دوست
یا چرا کتابخانه‌ها علیه مدرسه‌ها هستند؟

یک بار راورندم رو به راور در آمد: «تمام روز اون پایین تک و تنها چه کار می کنه؟»

سگماه گفت: «چه کار؟ همیشه سرش شلوغه. حتی انگار از وقتی تو اومدی، بیشتر از تمام این مدتی که می شناسمش گرفتار شده. غلط نکنم داره رؤیا می سازه.»

- برای چی رؤیا می سازه؟

- اوم. برای اون طرف ماه. اون جا هیچ کس رؤیا نداره. همه ی اونایی که رؤیا دارند، اومندن این طرف.

وقتی من بچه بودم گرفتاری های بزرگی داشتم.

در مدرسه احساس بدبختی می کردم. نمی دانستم مضرب یعنی چه؟ فرق محیط و مساحت چیست؟ من سؤال های ریاضی را نمی فهمیدم.

نمی دانستم فرق جرم با وزن چیست؟

من درس ها را حفظ می کردم و علاوه بر حفظ کردن احساس بدبختی هم می کردم. چون موقع امتحان بعضی از چیزهایی که حفظ کرده بودم یادم می رفت.

گاهی دلم می خواست مریض باشم تا به مدرسه نروم!

این درس ها به درد من نمی خورد.

در میان این همه بدبختی یک نور امید در زندگی ام پیدا شد.

یک جایی پیدا کردم که آن جا لازم نبود با لباس مدرسه رفت و آمد کنم. با یک روسری رنگی و گل گلی می رفتم. نقاشی می کشیدم. با بچه ها شعر می خواندم. اگر دیر می رسیدم توبیخ نمی شدم. گاهی کتاب به امانت می گرفتم

و کلی می خندیدم.

اگر آن جا نبود من در مدرسه هلاک می شدم. آن جا یک کتابخانه ی مخصوص کودک و نوجوان بود.

من آن وقت ها نمی دانستم که یک اتفاق هایی هم در مخ من افتاده است. آخر من مخم را نمی دیدم. حالا که بزرگ شده ام می دانم بعضی پژوهشگران، مخ یا همان مغز مطالعه کنندگان را اسکن یا ام آر آی می کنند تا ببینند حین مطالعه و یا بعد از آن چه اتفاق هایی در مخ شان می افتد. مثلاً دانشگاه کارنگی ملون اعلام کرده مطالعه باعث افزایش ماده ی سفید مغز می شود. نگویید ماده ی سفید مغز دیگر چیست؟ مهم است. همین ماده ی سفید باعث می شود مغز ارتباط ها را درک کند.

حالا فکر می کنید در این مطلب می خواهم شما را نصیحت کنم. باور کنید نه.

من فقط می خواهم از بدبختی های خودم در کودکی بگویم.

یادم هست چند دختر در کلاس ما بودند که بیشتر وقت ها بیست می گرفتند. یکی دو نفر از آنها جرأت بیشتری داشتند. در آزمایشگاه مدرسه مدام سؤال می کردند!

گاهی وقت ها با خودم می گفتم فرق بین این بیستوها چیست؟ منظورم از بیستوها کسانی است که بیست می گیرند.

بزرگتر که شدم سؤالم را راست و ریست و حسابی کردم.

و پرسیدم: «در زمان انیشتین فیزیکدان های زیادی

بودند. چرا یک فیزیکدان این قدر غول شد؟»

جوابی که پیدا کردم این بود. انیشتین قدرت تخیل داشت. ببینید فقط قدرت تخیل است که باعث می‌شود ما با هم فرق کنیم. اگر ما بخواهیم چیزی را در واقعیت عوض کنیم باید اول به آن فکر کنیم. قدرت تخیل، ذهن ما را به جاهای مختلفی می‌برد. راه‌های جدیدی به ما نشان می‌دهد.

حالا من می‌خواهم به همان محیط و مساحت فکر کنم. قدرت تخیل به من درک بهتری از این مفاهیم می‌دهد.

حالا من برای تقویت قدرت تخیل باید چه کار کنم؟

دارویی نیست؟

ورزش خاصی ندارد؟

تنها یک راه هست.

با کتاب خواندن و مخصوصاً داستان و داستان‌های فانتزی قدرت تخیل تقویت می‌شود.

ای بابا...

باور نمی‌کنید؟

بگذارید از یک آزمون مهم نام ببرم. آزمون پرلز.

پرلز یک نهاد بین‌المللی برای سنجش سواد خواندن است. سواد خواندن یا همان درک مطلب. آزمون پرلز هر چهار سال یک‌بار برگزار می‌شود. کشور ما هم عضو این نهاد است. در یکی از سال‌هایی که کودکان پایه‌ی چهارم ایرانی در این آزمون شرکت کرده بودند در بین چهل و پنج کشور جایگاه امیدوارکننده‌ای به‌دست نیاوردند.

توصیه‌ای که کارشناس‌های خارجی پرلز کرده بودند، این است: کودکان در ایران برای بهبود درک مطلب‌شان باید داستان و شعر بخوانند.

این را می‌توانید به پدر و مادران هم بگویید. به معلم‌ها هم. بگویید خواندن داستان و شعر به بهبود وضع درسی کمک می‌کند.

آن مطلبی که در ابتدای نوشته آورده بودم بخشی از کتاب «راورندم» بود؛ نوشته‌ی تالکین. تالکین نویسنده‌ی «آرباب حلقه‌ها».

او یکی از بزرگ‌ترین طرفدارهای تخیل در تمام طول تاریخ است. تخیل و رؤیا پردازی در آثار او همیشه نجات‌دهنده بوده است، احتمالاً مثل همین امروز ما.



برسد به دست سیدمهدی شجاعی

از حبیب و دل بی‌ریا و پاکش

ساناز سلیمی کوچی؛ ۱۶ ساله؛ از سروستان فارس

به نام خداوند جان و فر
سلام آقای سیر، من ساناز هستم؛ یک دفتر چهارده ساله،
از یک شهرستان کوچک در جنوب غربی استان فارس. کتاب
شما تاثیر زیادی روی من گذاشت؛ هتماً الان با خواندن این
بمله به خودتان می‌گویم خدا رو شکر که کتابم روی این دفتر
تاثیر گذاشته. بله، واقعاً خدا رو شکر. کتاب شما، فیلی فیلی
فوق العاده بود؛ هم متنش، هم طرح روی جلدش و... خلاصه
همه چیزش، فوق العاده بود. وقتی صفحات نفست کتاب شما
را می‌خواندم، نام حبیب بن مظاهر برایم کاملاً غریب بود؛
گاهی حتی به خودم می‌گفتم: نانا (من به خودم می‌گویم نانا) این
حبیب بن مظاهر چه کسی است که این قدر به امام حسین(ع)
کمک کرده اما کمتر کسی او و فدakarهای هایش را می‌شناسد؟ تا
اینکه، پشتم افتاد به این کلمات؛ فارس هیاء و حرب تسعیر
انتم أعد عره و أکثر و نحن أوفی منکم و أصبر و نحن أعلی هیه
و أظہر مقاً و أتقى منکم و أعز... وقتی معنی اش را خواندم،
بواب سؤال فوق را که از خودم پرسیدم، فهمیدم. فب البته،
تنها این بخشی از کتاب شما نبوده که حبیب و دل پاکش را به

نویسنده‌ی عزیز

به نویسندehای محبوب‌تان نامه بنویسید.
مثل این نامه‌هایی که ساناز، غزاله و احسان
به نویسندehای محبوب‌شان نوشته‌اند. در
نوشتن نامه خیلی به فکر آداب و ترتیب و
کلمه و جمله نباشید. حرف دل‌تان را بزنید.
خواستید درباره‌ی خودش، درباره‌ی کتاب‌ها
و داستان‌ها و شعرهایش، یا چیزی که در
وجود او دوست داشته‌اید. نامه‌های‌تان را
به ای‌میل
hodhod@iranpl.ir
برای هدهد سفید بفرستید تا به اسم
خودتان چاپ کنیم. هدهد سفید قول
می‌دهد تلاش کند جواب نویسندeh عزیزتان
را هم بگیرد و برای‌تان بفرستد یا چاپ کند.

من شناسانم؛ بلکه با خواندن هر جمله از این کتاب، در پیچه‌ای از زندگی حبیب به رویم باز می‌شود و گامی بلند به شناخت حبیب، نزدیک‌تر می‌شوم.

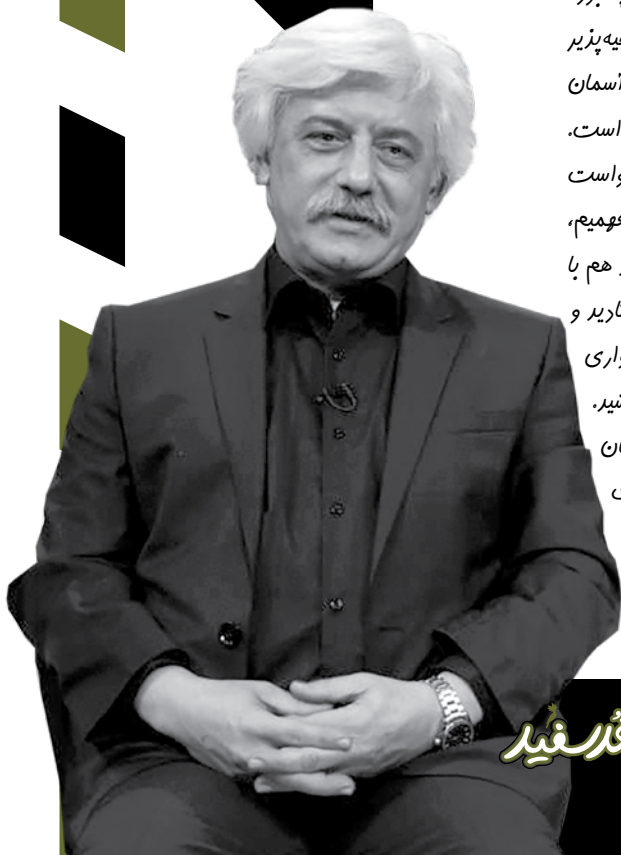
حبیب به من آموخت، ماهی را هر وقت از آب بگیرد تازه است؛ حبیب به من آموخت، برای دفاع و جان دادن در راه عدل و عدالت، سن و سال مهم نیست؛ حبیب به من آموخت، از حقم دفاع کنم که خداوند فرموده حق که در زمان من صاحب زمان آقا امام زمان (عج) است و در زمان حبیب آقا سیدالشهدا (ع) بوده است.

راستش، من اصلاً شما را نمی‌شناسم و تنها چیزی که از شما می‌دانم این است که یکی از کارهای فوب شما «از دیار حبیب» است و با توجه به همین موضوع، چیز چندان زیادی درباره‌ی شفصیت شما نمی‌توانم بنویسم. اما درباره‌ی کتابهای تان می‌توانم چیزهایی هر چند کم بنویسم. با خواندن کتاب شما تازه فهمیدم متن نامه‌ی کوفیان به امام عاشقان چه بوده است؛ فب البته کاری که کوفیان در مقابل امام حسین (ع) انجام دارند واقعاً توبیه‌پذیر نیست اما سرور و سالار و شهیدان آنها را بفشید. به خدا قسم که دلش از حقیقت آسمان هم بزرگ‌تر است.

گفته‌اند، هر چه دلم می‌خواهد برای شما بنویسم؛ من هم، هر چه دل تنگم می‌خواست نوشتم و در ادامه خواهی نوشت. هر چه باشد من و شما زبان یکدیگر را بهتر می‌فهمیم، چون من یک پورایی، همکار شما هستم؛ البته من نمایشنامه‌های طنز می‌نویسم؛ بعد هم با دوستان یا گروه‌ها اجراشون می‌کنم. خودم همیشه نقش اول هستم اما فب، شما استارید و نوشتن این کلمات، برای بزرگی چون شما، بی‌ادبی است. امیدوارم من را به بزرگواری و عنایت خود ببخشید.

استاد گرانقدر من، ببخشید که بیش از حد و اندازه‌ام حرف زدم. امیدوارم دلایمان به اندازه‌ی دل حبیب، پاک و بی‌ریا باشد؛ و در آفر سپاس‌گزارم از شما که با دست به قلم فوبی که داشتید و دارید، با چهره‌ای گوشه‌ای از زندگی من را روشن کردید، با سپاس فراوان از شما آقای سیدمهری شجاعی.

از طرف شاگرد کوچک شما، سناز سلیمی



برسد به دست رضا کیانیان

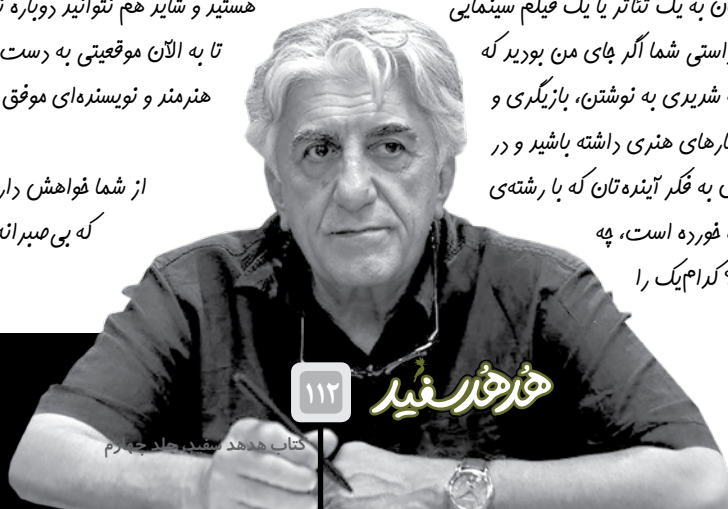
می‌خواهم از روی داستانم فیلم بسازند

غزاله پناهی؛ ۶ ساله؛ از تکاب؛ آذربایجان غربی

انتخاب می‌کردید و در آن راه قدم برمی‌داشتید؟
نویسنده‌ای از کودکی در ذات من بوده و دوست دارم
آن را رشد دهم تا به کمال موفقیت برسم و آرزو دارم
روزی من هم بتوانم مانند شما و دیگر بازیگران در عرصه‌ی
هنر بازی کنم. اگر در ذهن‌تان می‌گویید «هنر با روح انسان
سر و کار دارد و برعکس همه که فکر می‌کنند رشته‌ای آسان
و بی‌هیاهوی ذهنی است، کاری بسیار دشوار است» باید
بگویم از کودکی تا به الان این جمله را با خود مرور می‌کنم.
تمام تلاش‌های من این است که روزی بتوانم در تلویزیون دیده
شوم. گویندگی، نویسندگی، بازیگری، دوبله‌ری و مهندسی
برنامه، به همه‌ی اینها علاقه‌مند هستم اما به یک دست
احتیاج دارم؛ دستی که هم مرا تشویق کند و هم همراهی‌ام
کند. البته باید بگویم تا حالا خانواده‌ام در موفقیت‌های من
عرصه کم نگذاشته‌اند. می‌دانم که شما بسیار مشغول کار
هستید و شاید هم نتوانید دوباره نامه‌ام را ببخوانید اما من
تا به الان موقعیتی به دست نیاورده بودم که به یک
هنرمند و نویسنده‌ای موفق نامه‌ای بنویسم، از شما
می‌فرواهم کمک کنید.
از شما فواش دارم به نامه‌ام پاسخ دهید
که بی‌صبرانه منتظر پاسخ‌تان هستم.
متشکرم

سلام آقای کیانیان، من غزاله پناهی، دانش‌آموز
رشته‌ی تهری هستم. از اینکه فرصتی پیش آمد تا با شما
گفت‌وگو کنم بسیار فرسدم. من هم نویسنده هستم اما
نویسنده‌ای که هنوز نوشته‌ای را چاپ نکرده است. مدام
روی داستانی کار می‌کنم که به زحمت آن را به پایان
رسانده‌ام، البته باید بگویم که این پایان، پایان‌ناپذیر است.
نام داستانم «آریامن تنها» است. توانسته‌ام با نوشتن
این داستان در مسابقات منطقه‌ای مقام دوم و در مرحله‌ی
استانی مقام اول را کسب کنم و با این داستان، من یکی
از چند منتفی شده‌ام که به مرحله‌ی کشوری راه یافته است.
علت نوشتن این نامه، این است که من کتاب «مردم
نازنین» شما را خواندم و فواشتم از شما یک راهنمایی
بگیرم.

یکی از بزرگ‌ترین آرزوهای من تبدیل شدن این
داستان به یک تئاتر یا یک فیلم سینمایی
است. راستی شما اگر جای من بودید که
علاقه شدیدی به نوشتن، بازیگری و
تمام کارهای هنری داشته باشید و در
عین حال به فکر آینده‌تان که با رشته‌ی
تهری گره خورده است، چه
می‌کردید؟ کدام یک را



احسان طاهری؛ ۲۱ ساله؛ از خرم‌آباد؛ لرستان

برسد به دست افسانه شعبان نژاد می‌خواهم مثل شما شاعر معروفی بشوم

فانم افسانه شعبان نژاد سلام، اول بگویم چرا تصمیم گرفتم برای شما نامه بنویسم. یکی اینکه می‌فواهم مثل شما شاعر معروفی بشوم، چون شما در مورد چیزهای احساسی شعر می‌نویسید که من خودم هم اگر شاعر بشوم می‌فواهم درباره‌ی آنها شعر بنویسم. مثلاً آن شعر پیرمردی که با عصا در میان برف‌ها در کوچه راه می‌رود، به نظر من خیلی جالب بود و با اینکه آن را چند سال پیش خواندم هنوز جلوی چشمم است.

سؤال من این است که شما چگونه این شعر را گفتید؟ از قبل به آن فکر کرده بودید یا یک‌دفعه به شما الهام شد؟ سؤال دیگر من این است که آیا برای شعر نوشتن باید به کلاس رفعت یا همان احساسی بودن و الهام کافی است؟

خیلی از شما ممنون هستم که نامه‌ی مرا خواندید.



هنر خرد نیاید

۱۱۳

کتاب هدیه سفید به چهارم

از احمد اکبرپور برای آریا فقیه احمدانی خود من هم خوشم نمی‌آید

آریای کتاب‌خوان و داستان‌نویس سلام. امیدوارم یک روز داستان‌هایت چاپ شوند و من با افتخار بخوانم.

چه خوب که از داستان «شب به خیر فرمانده» خوشش آمده و فقط از یک جای آن خوشش نیامده است... آن هم جایی که خود من هم خوشم نمی‌آید ولی کاری نمی‌شود کرد. تو واقعاً حق داشتی که از زن گرفتن پدر آن پسرک خوشش نیاید ولی توی جنگ یا زلزله یا سیل اتفاقات بدی می‌افتد. گاهی مادرها می‌میرند، گاهی پدرها و حتی گاهی بچه‌ها... آن وقت ما زنده‌ها مجبور می‌شویم یک مادر قرضی یا پدر قرضی به امانت بگیریم.

آریای عزیز، من دوست دارم داستان‌هایت را بخوانم. اگر برایم بفرستی با کمال میل می‌خوانم... مواظب خودت باش نویسنده‌ی عزیز.

از آتوسا صالحی برای گسیلا عرب‌زاده گرد آفرید در را باز خواهد کرد

می‌گویم در در راه‌ری سهراب باز کند! آن وقت سهراب م
گشت نمی‌شود. اهلای عظیم‌است کرد آفرید سهراب را با نغمه
گند و رسم را به جشن عروسی‌شان دعوت کند؟
یک چیز دیگر: تو خودت همین الان هم یک قهرمانی چرخ
دختری که بخوانی! ♥ بود و دوست ♥ آتوسا صالحی

برسد به دست گسیلا جان
سهراب گسیلا عزیزم
نغمات را خواندم و این روزها به تو فکر می‌کنم
با تو موافقم. ما می‌توانیم کرد آفرید دل سهراب را بی‌گفت
و این کار را این بار داستان کرد آفرید را بنویسم به کرد آفرید



از جمشید خانیان برای مریم ابوسیانی شورشگر دانا سلام!

دوست عزیز مریم ابوسیانی
سلام

ممنونم از تو که خواننده‌ی مهمی هستی. نه به این خاطر که کتاب «عاشقانه‌ها...» را با «صدها کتاب» عوض نمی‌کنی، نه. بلکه به این دلیل که با لذت، دقت و مشارکت می‌خوانی و می‌دانی از کتابی که روبه‌رویش قرار گرفته‌ای چه انتظاری داری. ایده‌آل‌ترین مخاطب کتاب کسی است که موقع خواندن، می‌نویسد. خواننده‌ای که به وقت خواندن، ذهنش در نوشتن کتاب مشارکت می‌کند، خواننده‌ای است که دل به هر نوشته‌ای نمی‌دهد و هر نوشته‌ای نمی‌تواند او را بغریبید. این خواننده، یک شورشگر دانای واقعی است که در برابر یک اثر بد یا خوب بی‌تفاوت نمی‌ماند. او به خوبی می‌داند که همیشه طرفِ مهمِ سه ضلعِ نویسنده، متن و مخاطب است.

من با این که جزو آن دسته از نویسنده‌هایی هستم که به دلیل توجه خاصی که به شکل و فرم دارند، حتماً اثرشان را طراحی دقیق می‌کنند، با این همه، پاسخ بسیاری از پرسش‌هایی را که متن در ذهن خواننده

ایجاد می‌کند نمی‌دانم. گاهی سؤال در دل رویدادهای داستانی از طرف نویسنده به‌طور مشخص طراحی می‌شود که در این صورت نویسنده پاسخ را می‌داند اما گاهی سؤال در هم‌نشینی و هم‌جواری رویدادها و خارج از طراحی نویسنده به وجود می‌آید که در این صورت حتی نویسنده هم پاسخش را نمی‌داند. درست مثل همین پرسش شما که «چرا یونس نگفت

از عاشقی‌اش». من واقعاً پاسخ را به طور دقیق نمی‌دانم. چیزی که می‌دانم و از آن مطمئن هستم این است که شخصیت یونس با همین پرسش‌ها، ایهام‌ها و اطلاعاتِ اندکی که از او داریم، شکل گرفته است. یونس چندین برابر آن‌چه زمینی است، رؤیایی است. او چیزهای مهم زندگی‌اش را واقعی نمی‌کند چون می‌داند به محض زمینی شدن‌شان، مرگ‌شان را رقم زده است. فقط رؤیاست که مرگ ندارد. شاید برای «عاشقی‌اش» نیز همین را قائل است.

باز هم ممنونم از مهم بودن و از خواننده‌ی شورشگر بودن. با سپاس. جمشید خانیان.



شورشگر

115

شهریار و سفر هفتم سندباد

در قسمت پیش دیدیم که شهرزاد و شهریار همیشه به مرد سیاهپوش نزدیک تر شدند...

داستان مصور



